نشر
نشریه اینترنتی

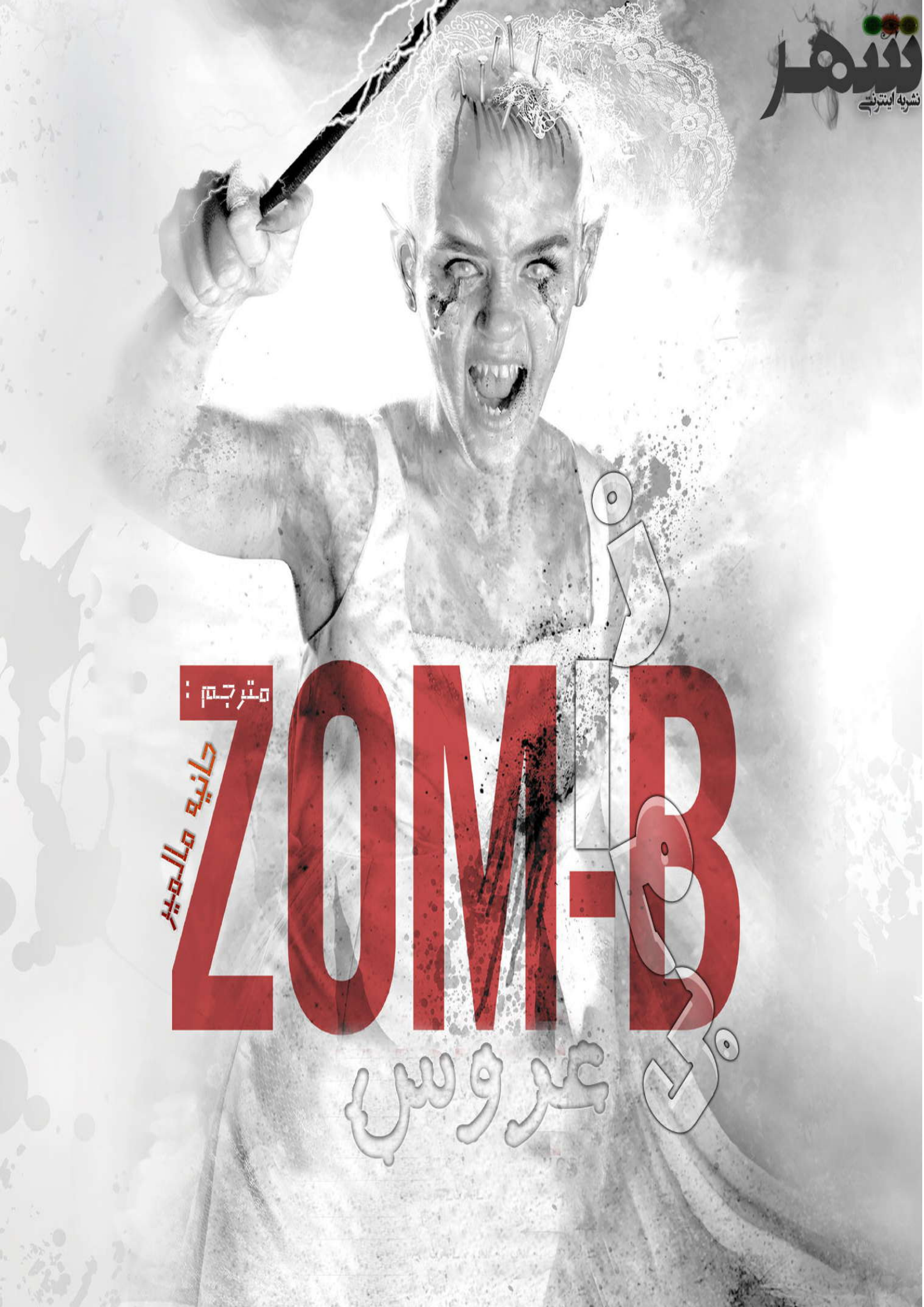

زامبی عروس

ZOMBI

مترجم :
جانیه مالمیر

آن موقع...

زندگی برای بکی اسمیت سخت بود، اما مرگ خیلی سخت‌تر بود. در روزی که زامبی‌ها در سراسر کره‌ی خاکی آشوب برپا کردند، به بی حمله گشت، کشته شد و به یک زامبی تبدیل شد. بی، هوشیاری‌اش را چند ماه بعد به عنوان یکی از اعضای بازیافت شده‌ی نامیرا به دست آورد، و طولی نکشید که دریافت ، وسط جنگی قرار دارد که آینده‌ی دنیا را رقم خواهد زد.

در طرف خوبِ ماجرا ، دکتر اویستین و تیم فرشته هایش قرار داشتند، مصمم بودند تا دنیا را از شر نامیراها پاک کرده و کنترل جهان را به دست زنده‌ها بازگردانند. در طرف هرج‌ومرج و شرارت آقای داولینگ و جهش یافته‌های بی‌رحمش قرار داشتند. دلقک قاتل هرجا که قدم می‌گذاشت مرگ و آشفتگی را به دنبال خود می‌آورد.

در اطراف نیروهای خیر و شر گروه‌ها و افراد گوناگون دیگری وجود داشتند. کوکلاکس کلن که تبدیل به بازیکنی بزرگ شده بود، توسط بقایای ارتش پشتیبانی می‌شد. هر دو با هیئت مدیره، گروهی از ستمگران ظالم و قدرتمند که دنیا را به عنوان اسباب بازی خودشان می‌دیدند، در اتحاد بودند. و یک مرد چشم جغدی و نیمه نامیرا که به نظر می‌آید در هر ماجرا دستی دارد. یک جفت شیشه‌ی دارو در دست گروه‌هایی که با یکدیگر دشمنی داشتند، قرار داشت. یکی از شیشه‌ها شامل ویروسی بود که اگر آزاد می‌شد، می‌توانست در کمتر از چند هفته تمام زامبی‌ها را از صحنه‌ی روزگار محو کند. دیگری شیشه‌ای را داشت که میتوانست آخرین بازمانده‌های زنده را به همان سرعت از بین ببرد. دکتر اویستین به بی گفته بود که او شیشه‌ی ویروس نابود کننده‌ی زامبی را در اختیار دارد، اما آقای داولینگ نیز نقطه‌ی مقابل آن را در دست داشت.

با آن که طرف‌های متضاد میتوانستد حمله‌ی یکدیگر را دفع کنند و به دیگری صدمه وارد کنند، اما تا زمانی که شیشه‌های دارو در دست مالک‌های قابل احترامشان قرار داشت، نمی‌توانستند اعلان یک جنگ همگانی کنند. اگر فرشته‌ها آقای داولینگ را هدف قرار می‌دادند و کمر به نابودی او می‌بستند، او نیز می‌توانست در مقابل ویروسش را آزاد کند. به همین صورت، اگر آقای

داولینگ یا مرد جغدی ترتیب حمله‌ای را به پایگاه دکتر (کاونتی هال) می‌دادند، دکتر اویستین می‌توانست درب شیشه‌ی دارویش را باز کند و گازی که می‌توانست نامیراها را از صفحه‌ی روزگار محو کند را پخش کند. بن بست پیچیده‌ای بود، و در همان حال به نظر می‌رسید که راهی برای ادامه دادن وجود ندارد.

بی به عنوان یک بازیافت شده به اندازه‌ی کافی رنج کشید، اما هیچ کس به اندازه‌ی دن‌دن به او آسیب نرسانده بود، یک بچه‌کُش که او را به عنوان اسیر در نیروگاه برق باترسی نگه داشته و بدنش را تکه پاره کرده بود، و تا جایی که می‌توانست به تک‌تک عصب‌هایش آسیب رسانده بود.

درست زمانی که وضعیت به گونه‌ای بود که به نظر می‌رسید کار بی تمام شده است، او توسط عجیب‌ترین ناجیاش نجات یافته بود، آقای داولینگ. دلقک دیوانه قبلاً دو بار با او برخورد کرده بود، و هر دو دفعه او را از دست دشمنانش نجات داده بود. با حمله کردن به نیروگاه برق باترسی به همراه لشکر جهش یافته ها، زامبی‌ها و بچه‌های ترسناکش، او دوباره بی را نجات داده، و از او خواست تا به همراه او برود، او عقیده داشت که بکی به طرف او تعلق دارد، که قصد دارد او را به خانه ببرد.

بی از رنج کشیدن خسته شده بود. به او خیانت شده و شکنجه گشته بود. پدر و مادرش هر دو در جنگی که در نیروگاه برق بود نابود شده بودند. او تنها، شکست خورده و سردرگم بود. آقای داولینگ به او قول داد که اگر به همراهش برود انسان‌های زنده مانده در ساختمان را رها خواهد کرد. در آن موقعیت آشفته و غم انگیز او تنها کسی بود که به سمت بی دست کمک دراز کرده بود، و بی با خرسندی کمک او را قبول کرد. برایش مهم نبود که آقای داولینگ – آن طور که دکتر اویستین اعتقاد داشت – مامور ابلیس واقعی و پلید باشد. او یک فرشته‌ی سقوط کرده بود و در موقعیت آشفته‌ی او، به نظر تنها راه منطقی، قبول کمک یک شیطان بود.

به همین جهت بی یک پیمان موافقت با آقای داولینگ بست و اجازه داد روی شانه‌ی یک جین بچه‌ی چشم سفید و دندان تیز بلند شود، غیر عادی‌ترین موجودات جهش یافته‌ی دلقک. آن‌ها

در حالی‌که به آرامی برایش زمزمه می‌کردند، بی را مثل یک عتیقه‌ی مقدس، به بیرون از نیروگاه برق در حال سقوط، و به داخل تونلی که به لانه‌ی زیرزمینی تاریکِ آنها هدایت می‌شد، بردند.

www.the-city.ir

یک

هم اکنون . . .

می‌دونید چیه؟ دارم لذت می‌برم! حس شاهزاده‌ای رو دارم که داره توسط خدمتکارای شخصیش حمل می‌شه. برام بعد از اون‌همه مصیبتی که اخیراً کشیدم، خوشآینده. هیچ عجله‌ای برای تموم شدنش ندارم. قسمتی از من آرزو داره که کاش تا ابد ادامه پیدا کنه. اگه زندگی پس از مرگ این شکلی ومثل یه راه پیمایی آروم در تاریکی بدون انتها، به فاصله‌ی یه ضربان قلب براش داوطلب می‌شدم. البته ، اگه قلب داشتم.

بچه‌ها من رو با دقت و محبت حمل می‌کنن. بیشتر اوقات ساکتن، اما گه گاهی زمزمه میکنن: "ما دوستت داریم مامانی." یه جورایی مثل وردخونی می‌مونه. منو آروم می‌کنه و تسکینم می‌ده. یادم نمیاد چرا موقعی که زنده بودم تو کابوس‌هام زمزمه کردنشون برام تهدید آمیز بود.

هیچ اثری از آقای داولینگ یا جهش یافته‌هاش نیست. امیدوارم سر قولشون بمونن و زامبی‌ها رو از نیروگاه برق بیرون ببرن، و به انسان‌های نجات یافته فرصتی برای سازماندهی کردن خودشون، اسیرهایی که در روشون قفل شده رو آزاد و عقب نشینی کنن. شاید باید ازشون میخواستم که اون‌جا بمونم تا خروجشون رو ببینم. کمی که فکر می‌کنم، به این که این قدر سریع با پیشنهادشون موافقت کردم شک می‌کنم. هیچ راهی نیست که بتونم بگم اونا تا آخر سر قولشون می‌ایستن یا نه.

دوباره چرا این من باشم که ازش انتظار می‌ره همه کارا رو انجام بده؟ خیلی خسته‌ام و درد زیادی رو تحمل می‌کنم. تمام کاری که می‌تونستم برای کمک انجام دادم. نمی‌تونم تک تک صحنه‌های نجات رو تا آخرش دنبال کنم. بقیه هم باید قدم جلو بذارن و مسئولیت به گردن بگیرن، این‌طور نیست؟

www.the-city.ir

ای کاش برام مهم نبود. حتماً باید تبدیل شدن به فردی مورد تنفر و خودخواه مثل آقای داولینگ، دن‌دن یا ریچ راحت باشه. تمام چیزی که می‌خوام اینه که از آسایش تاریکی و سفر عجیبم به درونش لذت ببرم. اما افکارم مدام به نیروگاه برق بر میگرده. نگرانم. به دلقک و دار و دستهاش اعتماد ندارم. اونا میتونن هر کاری انجام بدن.

بچه‌ها که آشفتگی من رو احساس کردن، زمزمه می‌کنن: " گریه نکن مامانی، داریم می‌ریم خونه مامانی. ما تو رو دوست داریم. از الان دیگه همه چیز لذیذ می‌شه."

با خودم فکر می‌کنم، مامانیِ لذیذ، و بچه‌ها به آرومی میخندن.

" آره. مامانیِ لذیذ. ما تو رو دوست داریم مامانیِ لذیذ. تو تا ابد مال مایی."

چقدر عجیبه که متوجه‌اش شدن. حتماً باید یه ارتباط روحی- روانی بینمون باشه. اونا افکار منو می‌خونن، دست کم تا یه اندازه‌ای. این باید من رو بترسونه، اما این‌طور نیست. در واقع باعث می‌شه تا به گرمی بخندم. دلم می‌خواد این کوچولوها رو نزدیک بکشم و بغلشون کنم. به نظر خیلی دوست داشتنی و بامزه میان. می‌دونم این‌طور نیستن.

من هنوز تیموتی جکسون یا مردمی که اونا توی ایستگاه برق سلاخی کردن رو فراموش نکردم. اون ها صرف نظر از اندازه‌ی کوچیکشون، قاتل‌های مرگباری‌ان. اما با این حال من ازشون نمی‌ترسم. دلیل نمی‌شه که چون اونا منو توی رویاهام تیکه پاره می‌کردن، توی زندگی واقعی هم بخوان من رو بکشن.

امیدوارم این طور باشه!

روحمم خبر نداره که کجا داریم می‌ریم یا چه مدته که داریم تو تاریکی پیش می‌ریم. سعی نکردم زمان رو دنبال کنم. ممکنه بیست دقیقه یا چند ساعت باشه که ما این پایینیم.

گاه و بی‌گاه، پرتوی نوری راهش رو به سمت ما کج می‌کنه. نگاهی به دیوارهای آجری، مجراهای بازِ فاضلاب، جسدهای تیکه پاره شده، استخون‌هایی که پخش شدن، لکه‌های خون خشک شده،

www.the-city.ir

بچه‌هایی که تو این آشفتگی پیش می‌رن، و اصلاً متوجه نیستن که لبه‌ی لباس غسل تعمید سفیدشون داره کثیف می‌شه، می‌اندازم. نگرانم میکروب بگیرن و آلوده بشن. بعد به یاد میارم که اونا بچه‌های معمولی‌ای نیستن. فکر کنم بیشتر از یه گاز برای آلوده کردن این جنگجوهای قوی و بدون جنسیت لازم باشه.

این پایین موش هست، جای دندون‌هاشون معلومه، که توی اعماق تاریکی پنهان شدن، جایی که حتی نامیراها هم نمی‌تونن برن. وقتی نور روی تاریکی می‌افته چندتاییشون رو می‌بینم، که در حال گاز زدن استخون‌ها و برهنه کردنشون از آخرین تکه‌های گوشتی که بهشون مونده هستن. بعضی‌هاشون به اندازه‌ی یه سگِ کوچیکن. فکر نمی‌کنم یه آدم یا یه زامبی بتونه در این فرمانروایی جانوران جونده دووم بیاره. موش‌ها همه جور مزاحمی رو تکه پاره میکنن.

اما این موجودات وحشی در حالی که ترسیدن، از بچه ها فرار می‌کنن. اونا به سرعت بدوبدو می‌کنن، جیغ میکشن، وحشیانه به همدیگه میخورن، بوی ترسشون در هوا کاملاً مشخصه. حتماً تو گذشته برخوردهایی با بچه‌ها داشتن و بدترین بلاها سرشون اومده. بچه‌ها، موش‌ها رو نادیده می‌گیرن و شاد و شنگول به راهشون ادامه می‌دن، فقط زمانی متوقف می‌شن که باید سر مانعی تبادل نظر کنن یا بدن بی حرکتم رو به طبقه‌ی دیگه‌ای ببرن.

کاملاً ناباورانه موقعی که من رو روی دستان خنکشون جابه‌جا میکنن آرومم، زمزمه‌هایی میکنن که مطمئن می‌شم همه چیز مرتبه. " نگران نباش مامانی. ما تو رو نمیندازیم مامانی. ما برای همیشه بی خطر نگهت میداریم."

نمی‌دونم چطوری راهشون رو توی تاریکی پیدا میکنن، اما سرعتشون ثابته. هیچ‌وقت سر یه تقاطع متوقف نمی‌شن که انتخاب‌هاشون رو بررسی کنن. همش با همون سرعت پیش می‌رن، جوری توی راهروها می‌پیچن که انگار دارن مسیر رو از روی جی پی اس دنبال می‌کنن.

www.the-city.ir

حتماً این طورِ که من می‌بینم، غیر از این نباید باشه. شاید آقای داولینگ یه قسمت بازگشت به خانه تو تک تک سرهای کوچولوشون قرار داده. شاید فقط از روی غریزه‌اس یا یکی از اونا نقشه داره.

از فکر جمع شدن بچه‌ها دورِ یه نقشه خنده‌ام می‌گیره. اونا در پاسخ به آرومی می‌خندن و من موجی از گرما که به درونم رسوخ می‌کنه رو حس می‌کنم. مطمئن نیستم که دارم اینو تصور می‌کنم یا اونا وقتی خوشحالن از خودشون گرما ساطع میکنن.

افکارم به سمت پدر و مادرم برمی‌گرده، صورت پدرم وقتی در رو روی من می‌بست و خودش رو برای پایان کارش آماده می‌کرد، اینکه چطور در حالی که ضامن نارنجکی که همیشه با خودش حمل می‌کرد رو می‌کشید کنار مادر زامبی شدهام قرار گرفت، و جفتشون رو از این دنیای سخت و ظالم آزاد کرد. با تلاش، جلوی این خاطرات وحشتناک رو میگیرم. بعداً زمان زیادی برای سوگواری هست. من الان خسته‌تر از اونم که بخوام با فقدانم سروکله بزنم.

به جاش خودم رو مجبور میکنم به دن‌دن فکر کنم. این لذت بخش تره. دنیا از شر اون روانی خلاص شد. عاشق اینم که در آخر از ترس دولا شده بود. بیشتر زندگیش، حالت شجاعت به خودش گرفته بود، اما نتونست زمانی که وقت مرگش رسیده بود به تظاهر کردن ادامه بده. اون وحشتناک و رقت انگیز مرد، همون‌طوری که هیولاهایی مثل اون لایقش هستن. چشمای بچه‌های اطرافم روشن میشه و نور قرمز تیره‌ای در تاریکی شروع به درخشیدن می‌کنه.

غرولند می‌کنن: " دن‌دن."

آرومشون می‌کنم. "چیزی نیست. اون دیگه رفته."

نورها محو میشن و اونا به راهشون ادامه میدن، اما این نشانه‌ی دیگه‌ایه که اونا با افکار من هماهنگن. فقط خوبه که در طول مسیر همراهی اونا آروم و خوشحالم. نمیدونم اگه شروع به ریختن نقشه‌هایی برای ضربه زدن بهشون بکنم چطور واکنش نشون میدن.

www.the-city.ir

اما اگه من نقشه ی حمله به مردم دیگه رو بکشم چی؟ مطمئنم اگه موقعی که با دن‌دن شاخ به شاخ شده بودم همراهم بودم طرف من رو می‌گرفتن و کار هیولای خندان لعنتی رو می‌ساختن. می‌خوام بدونم اونا در مقابل بقیه‌ی دشمنام هم پشتم رو میگیرن؟

برای آزمایش ارتباطم با بچه ها، روی خاطره ای از آقای داولینگ که در حال شکنجه دادن یه زن و بچش در میدان ترافالگاره تمرکز می‌کنم. ترس و نفرتم موقعی که به یاد میارم اون چطور زن رو گول زد و بچه اش رو به زامبی تبدیل کرد آشکار میشه. وقتی احساسات تاریک در درونم به صدا درمیان، منتظر می‌مونم تا چشمای بچه ها دوباره قرمز شه.

اینطور نمیشه. به جاش بچه ها ترتر میخندن و چهچه میزنن: " بابایی."

مثل اینکه وقتی بعدا با دلقک دیوونه سرشاخ شدم باید یه جورایی به خودم تکیه کنم. این نشانه های لعنتی موقعی که بهشون احتیاج داری کجان؟

www.the-city.ir

لو

بعد از راه پیمایی طولانی‌ای در سیستم فاضلاب دوست داشتنی لندن، وارد جایی می‌شیم که به نظر میاد تونل خیلی بزرگتریه. حتی با اینکه همه جا مثل قیر سیاهه می‌تونم بگم که دیگه در لوله کشی فاضلاب نیستیم. دیگه صدای چلپ چلوپ پای بچه‌ها تو گودال های متعفن نمیاد، و انعکاس های صدا کم تره. علاوه بر اون بوی گند هم محو شده.

همونطور که پیش می‌ریم، در جلو و نقطه‌ای دور متوجه یه نور میشم. سرم رو بلند می‌کنم، اما دور تر از اونیه که بشه متوجه اطلاعاتی شد، برای همین دوباره دراز می‌کشم ، منتظر می‌مونم و بی‌صدا با خودم زمزمه می‌کنم.

هر چی بیشتر به سمت دهانه ی تونل پیش میریم، روشنایی بیشتر میشه. سقف ، ردیف لوله‌ها و کابل‌ها توجهم رو به خودشون جلب می‌کنن. من با مناطقی مثل اینجا آشنام، برای همین می‌دونم الان کجاییم. یه خط متروئه ، یکی از مارپیچ های تونل زیرزمینی که در گذشته برای قطار هایی که پر از مسافر بودن نقش میزبان رو ایفا میکردن.

با صدای گرفتهای میگم: "هووو-هووو! "

بچه‌ها از من تقلید می‌کنن. "هووو-هووو مامانی. هووو-هووو."

زمزمه می‌کنم:" بچه‌های خوب، بیاید یه چیز دیگه رو امتحان کنیم." شروع به خوندن میکنم: "چرخ های اتوبوس می‌چرخن و می‌چرخن." اما بچه‌ها به آهنگش علاقه‌ای نشون نمیدن. شاید آهنگ رو دوست ندارن. یا شاید هم هیچوقت تاحالا اتوبوسی در حال حرکت ندیدن. اگه اونا بعد از سقوط بشریت به دنیا اومده باشند، موسیقی هیچ معنی‌ای براشون نداره.

هیچ راهی نیست که بشه گفت این بچه‌های غیرطبیعی چندسالشونه. فکر کنم مثل زامبی‌ها، اونا هم به آرومی بزرگ میشن. اگه موضوع همین باشه، میتونن همسن من باشن، یا شاید هم

www.the-city.ir

بزرگتر. شاید بزرگسالایی هستن که تو بدن بچه ها گیر افتادن، ده ها نفری که از رسیدن به بلوغ خجل بودن.

تونل رو رد می‌کنیم و به داخل روشنایی می‌ریم و من مجبورم بازوم رو مقابل چشمام قرار بدم تا در مقابل نور سایه‌بانشون باشه. هرچی بیشتر جلو می‌ریم دیدم خودش رو بیشتر با محیط وفق میده، و بعد از مدتی میتونم بازوم رو پایین بیارم و در کنارم قرار بدم.

داریم وارد یه ایستگاه مترو می‌شیم. سرم رو بلند می‌کنم و متوجه ی تابلویی با نام معبد روش میشم. من بعضی اوقات از قطاری در پایانه‌ی شرقی به اینجا می اومدم. خیلی از کاونتی هال دور نیستیم.

صدای ناله‌هایی میاد و به اطراف نگاه میکنم. یه خروار زامبی لبه‌ی سکو ایستادن و به ما زل زدن. بعضی هاشون با گیجی سرشون رو خم کردن، و می‌تونم بگم نمی‌دونن باید با ما چیکار کنن.

www.the-city.ir

زامبی‌ها آرامشم رو به هم می‌زنن و باعث میشن به موقعیتم فکر کنم. احتمالاً باید راهی برای فرار در نظر بگیرم. ایستگاه مترو می‌تونه جای خوبی باشه، از اونجایی که مجهز به راه خروجی به دنیای بالاست، می‌تونه به خوبیِ اون همه جسدی که به همدیگه تنه میزنن و در غوغایی هیجان زده شروع به حرکت میکنن، به این امید که بتونن مانعی بین من و بچه ها ایجاد کنن باشه. با اینکه نمی‌تونن فکرم رو بخونن و از همون اول جلوی نقشه ی فرارم رو بگیرن، اما قبل از اینکه بتونم به سکو برسم منو می‌گیرن. اون موقع وقت و این یه ذره انرژی که برام مونده رو تلف می‌کنم. علاوه بر اون، همون طور که اشاره کردم، به طرزی عجیب دارم از این موقعیت لذت می‌برم. یه وقت دیگه خودمو نگران فرار میکنم.

وقتی فکرم از فرار آزاد میشه، متوجه میشم که یکی از اون تماشاچی‌های نامیرایی که روی سکو ایستاده یه لباس فرم مسئول بلیط مترو پوشیده. با لذت می‌خندم و به سمتش دست تکون میدم. فریاد میزنم:" بلیط، لطفاً! "

لب های تماشاچی اتوماتیک وار به خاطرِ خاطره‌ای که داره، تکون می‌خوره و سعی میکنه فریاد من رو تقلید کنه، اما نمی‌تونه صدای معقولی از خودش در بیاره. دستش رو دراز میکنه و من برای مأمور عبوس احساس تأسف می‌کنم.

ای کاش یه بلیط داشتم تا به سمتش پرتاب می‌کردم. می‌تونست یه حال اساسی بهش بده. حتی بیشتر از یه کاسه مغز تازه .

تعجب می‌کنم که این پایین برق کار میکنه. از موقعی که بشریت سقوط کرده اینطوری بوده.

هیچی تو بعضی جاها کار نمی‌کنه، اما در نقاط دیگه تلویزیون‌ها و رادیوها واسه خودشون ورور می‌کنن، بعضی از چراغ ها در روز و شب روشنن و باعث میشه که مردم دنیا این فکرو پیش خودشون بکنن که کسی در سکان هست که داره تمام این‌ها رو هدایت میکنه.

www.the-city.ir

انتظار دارم زامبی‌ها پایین بیان و منو بررسی کنن، اما احتمالاً می‌تونن از همون سرجاشون بگن که من نامیرام، چون هیچ‌کدومشون نزدیک نمیشه. به پایین و نیم تنه‌ام نگاهی میندازم، متوجه میشم چرا.

با اینکه بیشتر قسمت های دنده هام پانسمان شدن، نواحی اطراف قفسهی سینه‌ام واضحه. اونا میتونن سوراخی که قلبم باید توش باشه رو ببینن، به همراه زخم باز و تازه ای که مربوط به جاییه که دن‌دن به تازگی سینه‌ی راستم رو بریده.

از خاطره‌ی این حمله به خودم می‌لرزم. من هیچوقت یه دختر شبیه دخترا نبودم. من نگران آرایش، لباس و چیزایی مثل اینا نمی‌شدم. اما الان با این سینه‌ی نابود شده ، هیچ چیزی نیست که بتونه من رو به عنوان یه جنس مؤنث مشخص کنه، البته مگر اینکه شلوارم رو پایین بکشم. احساس میکنم دوجنسه شدم، یه چیز بی معنی، درست مثل جنسیت خنثی بچه ها.

با ضعف میخندم. " اسمیتِ بی جنسیت. این باید بشه اسم جدیدم."

بچه‌ها قبل از خروج از ایستگاه می‌ایستن. همونطور منو نگه می‌دارن و حدس میزنم که دارن با همدیگه مذاکره می‌کنن. حدسم وقتی لحظه‌ای بعد یکیشون- یکیشون که یه سوراخ تو سرشه، بچه‌ای که مطمئنم همونیه که تیموتی نجات داده بود - از بقیه شون کنار میکشه و مستقیم به من اشاره میکنه، درست از آب در میاد. " گرسنه ای مامانی؟ میتونیم کاری کنیم که مرده‌ها برات مغز بیارن."

لبخند می‌زنم: "این لطفتونو میرسونه. اما قبل از اینکه شما به نیروگاه برق حمله کنید خوردم. حالم خوبه."

بچه سرتکون میده، سرجاش تو گروه می‌ایسته و حرکت می‌کنن. همون‌طور که داریم زامبی ها رو ترک می‌کنیم باهاشون بای‌بای میکنم. مثل مواقعی‌که که مامان همیشه می‌گفت، باید مؤدب بود.

www.the-city.ir

برمی‌گردیم به درون تاریکی. اذیتم نمی‌کنه. در واقع به نور ترجیحش میدم. نمی‌تونم خرابی‌های بدنم رو در تاریکی ببینم، و دردش اونقدرا هم بد به نظر نمی‌رسه. من یه کشتی و یه ستاره که به سمتش برم نمی‌خوام. من یه تابوت و ابدیتی از تاریکی مطلق میخوام.

در مسیر به یه قطار می‌رسیم. چراغ های درون واگن ها روشن و خاموش میشه. انتظار دارم که بچه‌ها از کنارش رد بشن، اما ازش بالا میرن و منو تا درون قطار همراهی می‌کنن. قطار پر از جسده. حدس میزنم زامبی‌های داخل ایستگاه، یا زامبی‌های دیگه، روزی که دنیا سقوط کرد اینارو اینجا پیدا کردن.

سعی میکنم موقعیت مسافرا در اون روز رو تصور کنم، مسافرایی که این پایین گیر افتادن، مطمئن نیستن که اون بالا چه اتفاقی داره میافته، منتظرن، هوا گرمه، چراغا خاموشه. شاید بعضیشون انتخاب کردن که به جای منتظر موندن اونجا رو ترک کنن و مسیر رو تا نزدیک ترین ایستگاه ادامه بدن، اما بیشتریا منتظر می‌مونن، مطمئن هستن که یکی میاد تا اوضاع رو درست کنه، درست مثل همیشه. بعد نامیراها راهشون رو به داخل پیدا می‌کنن. کشتار شروع میشه. جایی برای پنهان شدن نیست. جایی برای فرار کردن نیست.

رو به اسکلت ها زمزمه میکنم: " اون بالا هم همین‌طور بود. بیشتر شما اگه بیرون هم میاومدید میمردید. دست کم اینجوری یه آرامگاه حاضر و آماده برای خودتون دارید. مردم اون بالا به سادگی درحال فاسد شدن تو خیابونا ولو شدن."

موش های بیشتری تو واگن‌هاست، هرچند وقتی متوجه‌ی بچه ها میشن درنگ نمی‌کنن. جوری فرار میکنن که انگار اینجا آتیش گرفته. چندتا از بچه ها خودشون رو به سمت اونا پرت میکنن و سر هرکدوم که میتونن بگیرن رو گاز می‌زنن اما بیشتریشون سرجاشون کنار من می‌مونن.

موش ها منو به فکر می‌برن. شرط می‌بندم اونا تنها حیوونایی نیستن که بزرگ شدن. تونل‌ها زمان زیادی برای جانوران جونده خونه محسوب میشده، اما مطمئنم که از موقعی که زامبی‌ها اینجا رو تصاحب کردن به همدیگه پیوستن. سگها، گربه‌ها، روباه‌ها... حیوونای باهوش‌تر ممکنه

به جاهای دور افتاده رفته باشن، سوراخ های عمیقی مثل اینجا، جایی که میتونن از چشم درنده‌های تشنه‌ی مغزشون در امان باشن.

بیشتر نجات‌یافته‌های پرمویی که اینجا پناه گرفتن احتمالاً هنوز در روز برای پیدا کردن غذا بیرون میان. اما مطمئناً کسای دیگه ای هم هستن که تاریکی رو به خونه‌اشون در تمام مدت تبدیل کردن. شاید اونایی که برای شکار کردن در زیرزمین مناسبن، توله سگ، بچه گربه و بچه های کور زاییده باشن. این می‌تونه سرآغاز تکاملی جدید باشه، عصر نابینایی.

زمان رو با فکر کردن بهش سپری میکنم، خودم رو به عنوان یه داروین مدرن تصور می‌کنم، منظره‌ی در حال تغییر حکومت حیوانات رو به تصویر می‌کشم. وقتی از ایستگاه های کنون استریت، مانیمنت و تاورهیل می‌گذریم سرگرمم میکنه.

نگهبانی رو به یاد میارم که منو به زمین زد و ازم قبل از ورود به برج لندن بلیط می‌خواست. هنوز سر پستشه؟ مطمئناً بعد از این همه مدت، نه. بعد دوباره، اون به نظر از اون سخت‌گیرها می‌اومد. متعجب نمی‌شم اگه به سرجاش چسبیده باشه. سعی میکنم از بچه ها بخوام یه سر به اونجا بزنیم، تا اینطور بتونم چک کنم، اما اونا بدون توقف به راهشون ادامه میدن و تقاضای من مبنی‌بر یه تغییر مسیر کوچیک رو نادیده می‌گیرن.

خطوط بعد از ایستگاه تاورهیل چند شعبه میشه. یه سریشون به سمت شمال میرن، اما ما وارد اونی می‌شیم که به شرق میره، به سمت محله‌ای که خونه‌ام اونجاست. درتعجبم که همین جا جاییه که بچه ها میخوان منو ببرن یا نه، منو به محله‌ی قدیمیم برگردونن. شاید برای همین بود که آقای داولینگ می‌گفت داره منو می‌بره خونه.

در ایستگاه الدگیت شرقی حرکت میکنیم. بیشتر زامبی های پاکستانی اینجان. بابا اگه بود از اینجا متنفر می‌شد. با ناراحتی لبخند میزنم. اون یه نژادپرست بود که زنش رو کتک می‌زد، اما اگه بگم دلم براش تنگ نشده دروغ گفتم. اونم برای خودش لحظاتی داشت. چیزایی درباره‌اش بود که دوست داشتم و بهشون افتخار می‌کردم. هرچند اونقدری نبودن که منو در مقابل

خطاهاش کور کنن. از کاری که که کرد و اون موقع هم میکرد نمیگذرم. اما با این حال، اون هنوز پدرم بود. زندگیش رو به خطر انداخت تا به من کمک کنه. خودم با خوشحالی اونو ریاکار و قلدر صدا می‌کنم، اما اگه کسی دیگه ای اینکارو انجام بده و من راجع بهش بشنوم، بهتره مواظب خودشون باشن!

دیگه نزدیکای ایستگاه وایت‌چپل هستیم که بچه ها ناگهانی به چپ می‌پیچن. برای یه لحظه فکر کردم که اینطوری پیچیدن تا از قطاری که داشت می‌اومد دور باشن. اما البته که الان هیچ قطاری روی این مسیر نیست، و انگار دیگه هی‌چوقت هم نخواهد بود.

صدای جار و جنجال میاد. نمی‌تونم ببینم، اما فکر می‌کنم بچه ها شروع به حرف زدن با همدیگه کردن. یک دقیقه طول میکشه. بعد صداها قطع میشه و ما به جلو حرکت می‌کنیم. وقتی به جلوی دهانه ی که تونل جدید می‌رسیم، بچه ها دوباره متوقف میشن، تا به بعضی از افراد گروه اجازه بدن ورودی پشت سرمون رو مسدود کنن.

غرولند می‌کنم: " توطئه آمیزه. یه تونل مخفی. فکر کنم داریم به مقصدمون نزدیک میشیم. . . "

اینطور که معلومه، زود حرف زدم. با نور گاه و بیگاهی که از بالاسرمون میاد - حتماً برای جهش‌یافته هاست – می‌تونم ببینم که تو شبکه ای از تونل‌های کوچیک، باریک و دستی کنده شده هستیم. فکر میکنم که این تونل ها اخیراً درست شدند، توسط جهش یافته ها یا افرادی که براشون کار میکردن. حتی پیچ و تابشون از مجرای فاضلاب هم بیشتره. تونل‌ها خیلی مرتب منشعب شدن، به سمت خودشون خم شدن و به تونل‌های مترو تقسیم شدن. سعی میکنم رد مسیرمون رو بگیرم، و در آخر برمی‌گردم سرجام و حواسم رو پرت میکنم.

بالأخره، بعد از شاید یک ساعت و نیم به یه در سبز رنگ می‌رسیم. کره های چشمی رو یا با میخ یا یه طور دیگه بهش چسبونده بودن، برای همین به نظر می‌اومد که در یه موجود با چشمای کوچیکه که نگاهش رو به ما انداخته. کاملاً تونل رو مسدود کرده و یه چراغ که در بالاسرش روشن شده. یکی از بچه ها با یه چکش که در همون نزدیکی قرار داشت سه بار روی در میکوبه.

www.the-city.ir

ضربه‌ی دوم به یکی از چشم ها می‌خوره و مایع لزج درونش رو به خاطر نابود شدنش فوران میکنه.

یه تأخیر کوتاهی در جریانه. بچه ها صبورانه منتظر می‌مونن. بعدش ، از یه دستگاهی که نمی‌تونم ببینم صدا بلند میشه. " با رمز ورود بزنید تو خال، ملوسکها."

بچه ها مطیعانه به همراه هم میگن: " باز کن کنجد."

نگهبان می‌پرسه: " و به اسم چه کسی درخواست ورود دارید؟"

بچه ها جواب میدن: "خون دلقک."

نگهبان با صدای بلندی قهقهه می‌زنه: "به خنکی بستنی."

قفل ها می‌چرخن. در باز میشه. و یک جهش یافته‌ی تعظیم کرده با دست به داخل تعارفمون میکنه، در حالی که ما رو به جلو می‌ریم، تونل های پشت سرمون رو ترک می‌کنیم، و راهمون رو به درون قلمروی شیطانی و متعفن آقای داولینگ می‌پیماییم.

www.the-city.ir

سه

من انتظار یه چیز عجیب و غریب و جهنمی رو دارم، و پایگاه آقای داولینگ منو ناامید نمیکنه. یه مکان دیوانه وار، به طرز عجیبی رنگارنگ و به هم ریخته‌اس، یه خونه ی عالی برای یه دلقک دیوونه.

اتاقه‌ای خیلی کمی هستن که ظاهر مناسب دارن. سقف و کف‌ها ناهموارن. به طرز غیرمعمولی اتاق ها پنج یا شش سمت دارن. جای درها سوراخ های بدترکیبی‌ان که داخل دیوارن، بعضی هاشون پهن‌تر از حد لازمن، بقیه‌اشون اونقدر باریکن که فقط میشه چهاردست و پا ازشون رد شد. پنجره‌ها در دیوار های مشخصی ساخته شدن، اما تمام چیزی که می‌تونن به نمایش بذارن سنگه‌ای کنده شده‌است.

بیشترِ اتاقها بزرگن، بیشتر شبیه قفس می‌مونن تا محل زندگی. اکثریت اتاق‌ها با چراغ‌های درخت کریسمس روشن شدن که روی حالت چشمک زدن قرار دارن. در بعضی از اتاقها، از پلیرهای قدیمی صدای آهنگ کریسمس میاد. هیچ CD یا MP3 ای اینجا وجود نداره. بابای وینیل بیچاره از اینجا خوشش می‌اومد.

رنگ دیوارها مخلوطی از قرمز و قهوه‌ایه. کاملاً مطمئنم که رنگ های قرمز رگه‌رگه ، لکه‌های خون تازه‌اس، در حالی که می‌تونم از بوی رنگ های قرمز و قهوه ای راکد بگم، محصولی از مخلوط خون خشک شده و مدفوعه. دوست دارم فکر کنم که این گُه‌کاریا مال حیوونا‌س، اما سوءظن کریهی دارم که توسط جهش یافته های آقای داولینگ تأمین شده.

این رنگ وحشتناک در جاهای مختلفی به دیوار پاشیده شده ، اما در بقیه‌ی جاها با دقت به کار برده شده. نقاشی های ناشیانه از مردم، حیوانات، چشم‌ها و طرح‌های دایره‌ای شکل. به نظر میاد که همه توسط یه نفر کشیده شده باشن. فکر کنم آقای داولینگ. منظورم اینه که، اگه قرار بود

www.the-city.ir

تو این ساختمون یه نقاش استخدام کنه، مسلماً یکی رو پیدا میکرد که استعداد بیشتری داشته باشه.

اگه تنها تزئینی که دیوارها داشتن همون نقاشی‌ها بود، به اندازه ی کافی آشفته به نظر می‌اومد. اما تکه هایی از بدن هم بهشون وصل شدن. دست، پا، بینی، چشم و چیزای دیگه. چندتا سر در میخ‌های چوبی ای که به دیوار زده شده فرو رفته ، و از سقف هر گوشه‌ی اتاق جسدی دست نخورده آویزونه. بعضیاشون در مرحله ی پوسیدگی‌ان. بعضیاشون تازه تر هستن. و بعضیاشون، با ناراحتی متوجه میشم که بعضی از اجساد هنوز با حالت ضعیفی دارن تقلا میکنن، هنوز زنده‌ان.

www.the-city.ir

صدای دستگاه پخش با صدای تکه تکه کردن بدن ترکیب شده. دستگاه های مختلف زیادی به چاقو، اره و اسلحه‌های دیگه‌ای جوش خوردن. مطمئن نیستم که اینا فقط یه جور تندیسن یا وسایل شنکجه. اگه دومی بود که دن‌دن هم از اینجا متنفر میشد. ردیف وسایل آقای داولینگ باعث میشه تا به اصطلاح وسایل پسرک ملوان، باعث ننگش بشن.

تو بعضی از اتاق ها لباس‌ها و وسایل صحنه‌ی پرزرق و برقی قرار داره که به نظر می‌رسه برای یه سیرک باشن. میله‌ی طناب های بند بازی به دیوار ها تکیه داده شده، توده‌ی طناب ها در گوشه‌ی اتاق و چوب های جادویی شعبده بازی روی میزها قرار دارن. توپ بزرگی مثل عتیقه‌ای مقدس یه اتاق رو اشغال کرده. از اون توپ های توپخونه‌ای نیست، بیشتر مثل اونایی‌یه که آدما باهاش گلوله‌های توپ به هوا پرتاب می‌کنن. همین‌طور که داریم ازش رد میشیم نامطمئن نگاهی بهش می‌اندازم، متعجبم که صاحب دست و دل بازش چه سوختی توش میریزه.

یه سری عکس هم هست، از قاتل های معروف، صحنه های قتل، بازداشتگاه تلفات جنگی. متوجه‌ی جهش یافته هایی میشم در حال برداشتن یا خراب کردن عکس های مشخصی هستن. خیلی فکرم رو مشغولشون نمی‌کنم تا اینکه یکیشون یکی از عکسارو به سمت من تکون میده و با افتخار لبخند میزنه. عکس به آتش کشیده میشه، اما قبل از اینکه شعله های آتش کامل عکسو نابود کنه میتونم صورت آشنای توی عکس رو بشناسم؛ دن‌دن. حتماً در گذشته یکی از ستاره‌های این نمایشگاه وحشتناک بوده، اما حالا از چشمشون افتاده و سریعاً از خاطره ها پاک میشه. نمی‌تونم بگم با این کارشون موافق نیستم. بعضی اوقات تاریخ دوباره باید از سر نوشته بشه.

بیشتر جهش یافته‌ها با بی هدفی اینور و اونور پرسه میزنن، روی مبل‌ها لم دادن، بازی میکنن، میخورن و مینوشن. حتی متوجه میشم که چندتاییشون دارن میرن دستشویی. دستشویی‌ها وسط اتاق ها قرار دارن، هیچ جایگاه مخصوص به خودی ندارن، و همه می‌تونن ببیننشون، و به جایی دستمال توالت از زبان های بریده شدهی قربانیاشون استفاده میکنن. وقتی اینو میبینم، یه قدردانی سریع به خاطر کار نکردن شکمم میکنم.

www.the-city.ir

چندتایی از این موجودات منفور خوابن، اما نه تو تخت، با یه سری افسار از سقف آویزونن، شبیه اون جسدهای آویزون از سقف می‌مونن. بقیه هم دارن شمشیر تیز یا تفنگ پر می‌کنن. همه جا اسلحه هست، آزادانه اینور و اونور پراکنده شده و همه بهش دسترسی دارن.

همونطور که توسط بچه ها که حملم میکنن از جلوشون رد میشم چندتا نگاه کنجکاو رو به سمت خودم جذب میکنم، اما هیچکس از دیدنم شگفت زده نشده. فکرکنم تلاش زیادی لازم باشه تا کسی اینجا آشفته شه.

به نظر می‌رسه ساختمون تا ابد بخش بخشه. بچه ها برای دست کم یه ربع منو به جلو می‌برن. و البته که چندباری هم هی دور میزنن تا ساختمون به نظر بزرگتر بیاد. بعد از چندتای اولی بقیه‌ی اتاق ها همشون عین هم هستن.

اینقدر که تو این چرخش‌ها سرهای جداشده می‌بینم ، کم کم داره برام تبدیل به سردردی دردناک میشه.

بالأخره به اتاقی می‌رسیم که یه نعش‌ِکش وسطشه. نمیدونم چطور آوردنش اینجا. شاید از هم جداش کردن، بعد دوباره زیرزمین سرهمش کردن. هیچ لکه‌ی خون یا کثافتی روی این وسیله‌ی نقلیه‌ی قشنگِ وحشتناک نیست.

بچه ها جلوی نعش‌ِکش می‌ایستن و منو میذارن زمین. وقتی می‌ایستم، می‌لرزم و دهنم از تعجب باز می‌مونه. اونا سریع لباسام رو در میارن. اعتراضی نمی‌کنم. به پانسمان‌هام دست نمی‌زنن، اما بقیه ی چیزا رو درمیارن. وقتی دیگه لباسی به تنم نمونده، دوباره منو بلند میکنن و بالای دستاشون نگه میدارن. صبر میکنم تا کاری کنن، اما الان مثل مجسمه خشکشون زده.

حمل کننده های نفرت انگیز بامزه‌ام برای مدتی به همین حالت باقی می‌مونن. حرکتی نمی‌کنن. منم همونطور دراز کشیدم، مطمئن نیستم که منتظر چی هستن ، ولی دارم از این سکوت و آرامش لذت می‌برم. هیچ جهش یافته ای به اتاق وارد نمیشه. ما تنهاییم.

www.the-city.ir

بالاخره مرد قرن، آقای داولینگ با اون هیبت خوفناکش سر و کله‌اش پیدا میشه. جست و خیز کنان وارد میشه، خنده‌ی شیطانی‌ای میکنه، جهش یافته‌ی باوفاش کینسلو هم پشت سرشه. همونطور که داره به سمت من میاد شروع به درآوردن لباساش میکنه، کفش های دلقکیش رو به سمتی پرت میکنه، بعد لباس راه راهش رو در میاره. هیچی زیرش نپوشیده.

گوشت بدنش در نقاط زیادی بریده شده، درست مثل انگشتاش، که سیاهرگ‌ها، سرخرگ‌ها، استخون‌ها و رودهاش رو به نمایش گذاشته. پیچ هایی به چندین جا از قفسه ی سینش پیچ شده. چهارتا میخ در سینه‌اش، بالای قلبش، فرو رفته. خون به آرومی از زخم‌هاش بیرون میاد.

به رونش نگاه نمیکنم. نمیخوام وقتی میمیرم آخرین فکری که تو ذهنمه به یاد آوردن اون تیکه‌ی آویزون آقای داولینگ باشه.

کینسلو هم لباساش رو درمیاره. جهش یافته کاملا داغونه، درست مثل بقیه‌ی هم نوعاش. پوستش دمله دمله است، تو بعضی قسمت ها کبود شده، بقیهی قسمتا پوستش کنده شده. موهای خاکستریش درهم برهمه. چشمای زرد. دندوناش هم یا سیاه و فاسد بودن یا افتاده بودن. ناخن نداشت. یه زبون دله دار و پرچروک. از اون شاهزاده های سوار بر اسب سفید نیست که آرزوی داری ببریش تا پدر و مادرت تا ببیننش.

وقتی بچه‌ها منو روی پاهام میذارن، تا بتونم مستقیما با آقای داولینگ روبرو شم، غرولند می‌کنم: " خیلی بیشتر از حد تمایل من لخت شدید."

کینسلو می‌خنده. " نگرانی از راه به درت کنیم؟"

بهش میگم: " نه با اون شومبولک میگو مانندی که تو داری."

کینسلو بهم اخم می‌کنه. نمی‌دونم قضاوتم درست بوده یا نه - نگاه نکردم- اما فکر کنم دست روی نقطه ضعفش گذاشتم.

www.the-city.ir

انگشتام رو مشت میکنم و می‌غرم: " ولی خداوکیلی، اگه یکی از شما روانیا حرکتی به سمت من انجام بده. . ."

کینسلو میگه: " نگران نباش بکی. الان وقت عشق بازی نیست."

می‌پرسم: " پس چرا لباساتون رو در آوردید؟"

بهم قول میده: " تا یه دقیقه دیگه می‌فهمی."

آقای داولینگ به سمت من خم میشه، تا جایی که تقریبا دماغ به دماغ میشیم، و جوری لبخند میزنه که انگار کل زندگیش منتظر این لحظه بوده. پشت صورتش موج دار میشه. مجراهای V شکل روی گونه‌هاش صورتی روشنن، و جای خالی بین چشماش که گوشتش رو کنده تیره شده. حتماً موقعی که داشتن می اومدن اینجا اینجوریشون کرده.

با صدای گرفته‌ای درحالی‌که خودمو مجبور میکنم لبخند شل و ولی بزنم میگم: "سلام، خوشگله. چی میخوای بپزی؟"

کینسلو درحالی‌که قدم پشت سر اربابش میذاره میگه: " تو، اگه مراقب نباشی."

با تمسخر میگم: " نمی‌تونی منو با این جور حرفا بترسونی. این همه راه منو نکشوندین تا اینجا تا توی دیگِ آدم خوریتون منو بپزید."

کینسلو میخنده: "مارو با موجوداتی منطقی اشتباه گرفتی. ما خیلی از این بدتر رو فقط به خاطر لذتی که داشته انجام دادیم."

آقای داولینگ صدای غرغری از خودش در میاره و کینسلو مطیعانه سر تکون میده. می‌تونه افکار خاموش اربابش رو بخونه. همون‌طور که بچه ها می‌تونن فکر منو بخونن. " اما حق باتوئه. ما تو رو نیاوردیم اینجا که بخوریمت. هرچند اگه بدرفتاری کنی روی این حرفم پا میذارم."

www.the-city.ir

دلقک لخت دستاش رو از هم باز میکنه و وقتی بغلم میکنه عمیقا آه میکشه. دستپاچه سفت میشم، می‌ترسم که انگشتاش منحرف بشه. اما فقط معصومانه نگهم میداره، همونطوری که یه بچه مادرش رو بغل میکنه.

می‌تونم ضربان قلبش رو حس کنم، تند و محکم. همونطور که عقب میکشه دهانش رو باز میکنه تا مار کوچیکی روی زبون سیاه و بلندش میخزه رو به نمایش بذاره. جیغ می‌کشم و مار رو تیکه پاره می‌کنم.

مثل سگ به آقای داولینگ می‌پرم: " کونی! برای چی اینکارو کردی؟"

کینسلو لبخند می‌زنه: "یه هدیه بود."

"بهش بگو سریِ بعد برام شکلات بیاره."

آقای داولینگ بلند می‌خنده، بعد یه چیزی برای بچه ها بلغور میکنه. به سمت یه طرف نعش‌کِش حرکت می‌کنن.

کینسلو در راننده رو باز میکنه و دلقک می‌شینه داخل. جهش یافته با عجله به سمت صندلی شاگرد میره و اونم می‌شینه داخل، میشینه وسط یه تک صندلی بلند.

بچه ها آروم منو پشت سر کینسلو به سمت ماشین هل میدن و در رو پشت سرم می‌بندن. فریاد میزنن: " بای بای مامانی. به زودی می‌بینیمت. دوستت داریم مامانی."

"منم دوستتون دارم، کوچولوها." خنده ی هیستریکی می‌کنم، بوسه های نمایشی به سمتشون میفرستم. بیشترشون نمی‌بینن، چون قبلش از اتاق بیرون رفتن، اما بچه ای که یه سوراخ تو سرش داره موقرانه به سمتم برمی‌گرده، دندوناش رو با لبخند سریعی نشون میده و حرکتم رو به خودم برمیگردونه.

توجهم رو به زوج داخل نعش کش برمی‌گردونم. هردوشون مثل مرده‌ها به جلو خیره شدن و قصد هیچکاری رو ندارن. هیچ تابوتی پشت ماشین نیست.

www.the-city.ir

می‌پرسم: " الان چی؟" ولی جوابی نمیدن. دوباره امتحان می‌کنم: "این کاریه که شماها برای سرگرمی انجام میدید؟"

کینسلو چشمکی بهم میزنه. بعد یه دکمه رو روی داشبورد فشار میده. صندلی ها شروع به خوابیدن میکنن. از اونجایی که اون دوتا آروم به نظر میرسن، منم دستپاچه به عقب تکه میدم و بی‌مخالفت با هرچیزی که میخواد اتفاق بیفته همراه میشم.

وقتی صندلی ها کاملا خوابیده میشن، باز هم به عقب حرکت میکنن و پایه هاشون بلند میشه تا موقعی که کف عقب نعش کش دراز میکشیم. دارم فکر میکنم شاید این جاییه که دلقک و حیوون خونگیش شب توش میخوابن. فکر اینکه دارم یه تخت مجلل رو با آقای داولینگ و نوکرش شریک میشم هیچ کمکی به آروم شدن اعصابم نمیکنه.

با صدای گرفته‌ای میگم: "مطمئنی کار بامزه ای تو ذهنت نداری؟"

کینسلو مغرورانه میگه: "ما متجاوز نیستیم، نه از اون جور درنده ها."

بهش میگم: "خب، نمی‌تونید به این خاطر که به بدترین چیز فکر میکنم منو مقصر بدونید. دو تا مرد لخت یه بانوی جوون رو به تخت نعشکش مانندشون دعوت میکنن . . ."

کینسلو ناگهان میگه : "دختر احمق."

اخم می‌کنم: "مگه چیکار کردم که اینطوری میکنی؟"

میگه: " این که تخت نیست."

می‌پرسم: " پس چیه؟"

دندون های سیاه شده‌اش رو بهم نشون میده. " دروازه‌ای به لذت‌بخش‌ترین و شیرین‌ترین نوع خستگی درکردنه."

www.the-city.ir

همین‌طور که دارم سعی میکنم این حرفش رو بفهمم، صندلی پشتمون ناگهان دوتکه میشه و خلائی بینش باز میشه.

وقتی ناگهانی به عقب می‌افتیم با شگفتی و ترس فریاد می‌زنم. وحشیانه دستام رو تکون میدم و دهنم رو باز می‌کنم تا فریاد بکشم. اما صدای فریادم وقتی توی خمره‌ای از مایع لزج، بیمارگونه و شیرینی می‌افتیم، قطع میشه. وقتی میرم زیرش و اینور و اونور میشم، متوجه طعم آشناش میشم و می‌فهمم که غرق در چی شدم؛ خون.

www.the-city.ir

چهار

با وحشت بالا میام و دهنم رو برای هوا باز می‌کنم. یه عادته، شُش های من کار نمی‌کنن، پس ترسی ندارم که ممکنه غرق بشم. همونطور که بالا و پایین می‌شم نگاهم رو به اطراف می‌چرخونم. توی یه تالار بزرگیم، مجموعه ای از اتاق خواب، اتاق پذیرایی و آزمایشگاه. همین که کمی آرومتر میشم، به سمت لبه ی خمره میرم و سعی میکنم خودمو از این مرداب کابوس‌مانند بکشم بیرون.

کینسلو میگه: "عجله برای چیه؟"

به عقب نگاه می‌کنم و جهش یافته رو که به پشت روی آب شناور شده و دستاش رو زیر سرش گذاشته میبینم، انگار تو استخره. آقای داولینگ هنوز نیومده روی آب.

به بیرون تف می‌کنم: " اینجا دیگه کدوم گوریه؟"

می‌خنده. "یه حموم خون واقعی." پشتکی میزنه و سرش رو تو مایه ی چرکین فرو میکنه تا یه قلوپ ازش بخوره.

همونطور که از عقب به سر کینسلو زل زدم، آقای داولینگ بیرون میپره و خون توی دهنش رو به صورتم می‌پاشه. از این کارش جیغم میکشم و یه مشت به سمتش پرت میکنم. باعث میشه تعادلم رو از دست بدم و دوباره برم زیر.

وقتی این دفعه میام بالا، می‌فهمم که خمره فقط با خون پر نشده. یه چیزایی توش شناوره.

تکه های خاکستری و لزج. حدس میزنم بیشتر مردم نمیتونن این ماده‌ی چسبناک رو تشخیص بدن، اما من تجربه‌ی زیادی از اینکه این ماده مال کجاست و چه طعمی داره، دارم؛ مغز.

www.the-city.ir

کینسلو در حالی که سرش رو از خون در میاره، میگه: " اگه بخوای می‌تونی ازشون بخوری. اما به تنهایی خوشمزه نیستن. مثل گوشت به این خورشت اضافه شدن. بهتره فقط توش بمونی و تو خوشی غرق شی."

غرش‌کنان می گم: "کدوم خوشی؟" ولی همین الان هم کم کم داره احساس بهتری بهم دست میده. دردم فروکش کرده و اونقدری که وقتی بچه ها نگهم داشته بودن خسته نیستم.

کینسلو همونطور که آقای داولینگ دوباره به ته خمره شیرجه میره، توضیح میده: " این نسخه‌ی ما از تونل شادی دکتر اویستینه. به اندازهی مادهی دارویی اون قوی نیست، اما سریع تر عمل میکنه. وقتی احتیاج داری خستگیت در بره بهترین چیزه."

می‌نالم: " برای درست کردن من به بیشتر از یه تعمیر کوتاه احتیاجه."

کینسلو میگه: " اینقدر مطمئن نباش. روزی یه بار بیا این تو و سریع مثل روز اولت میشی."

www.the-city.ir

با تردید خرناس می‌کشم، به سمت لبه‌ی خمره شنا و شروع به بررسی اطرافم می‌کنم. خیلی از چیزای اتاق شبیه اتاق‌های دیگه‌ایه که دیدم، به‌جز اینکه اینجا علاوه بر اونا یه تخت، چند تا نیمکت بزرگ و یه عالمه تجهیزات آزمایشگاهی هم هست. یه سری هم پوستر هست که به در و دیوار چسبونده شدن، مخلوطی از نقاشی‌های بچه‌گونه و عکس. تمام عکس‌ها فقط از دو نفرن، همش ازشون جداگونه عکس گرفته شده ولی به عنوان پوستر کنار هم دیگه به دیوار چسبونده شدن. یکی از این دو نفر آقای داولینگه. اون یکی منم.

با اضطراب به عکس ها خیره میشم. اهمیتی به نقاشی ها نمیدم- اونا فقط محصول کار ناشیانه‌ی دلقکه - اما عکسها شامل بیشتر زندگیم میشه. عکسهایی از من موقعی که یه بچه، یه دختر جوون و یه نوجوون بودم هست. چندتاییشون مال همین چندوقت پیشن، اما زمان بیشترياشون به قبل از زامبی شدنم برمی‌گرده. تو تمامشون از حضور عکاس غافلم. عکسی نیست که توش ژست گرفته باشم. عکسا زمانی گرفته شده که من به دوربین نگاه نمی‌کردم، توسط عکاس منحوسی که بیشتر روزهای زنده بودنم رو دنبالم بوده.

آروم می‌پرسم: " اینا رو از کجا گیر آورده؟"

کینسلو پوزخند می‌زنه: " تو رو تحت نظر داشت."

"چرا؟"

جهش یافته شونه بالا می‌اندازه. اگه بدونه – که از این لبخند موذیانهاش مطمئنم میدونه – هم چیزی نمیگه.

آقای داولینگ دوباره کنار من از زیر خون میاد بیرون، به یکی از عکس‌هایی که به نظر میاد تو روز اول مدرسه ازم گرفته اشاره میکنه و صدای ناله مانندی درمیاره.

www.the-city.ir

کینسلو ترجمه میکنه: "میگه که این عکس مورد علاقه شه. آرزو میکنه که ای کاش میتونست اون روز خودش تو رو به مدرسه ببره. دوست داشت تمام اون بچه ها رو به عنوان هدیه‌ای برای تو سلاخی کنه، تا بفهمی چقدر براش خاصی."

زیرلب میگم: "شرط می‌بندم هیچوقت نتونسته تو جشن بچه ها شرکت کنه." از فکر اینکه این هیولا برای تمام اون سال ها منو تعقیب میکرده احساس ناخوشی و گیجی بهم دست میده.

آقای داولینگ نگاهش رو به من برمی‌گردونه، چشم هاش تب دارتر از همیشه تو حدقه شون می‌رقصن. صدایی از خودش درنمیاره، اما حتماً از طریق تله‌پاتیش با جهش یافته باهاش صحبت کرده، چون کینسلو دوباره به جای اون شروع به صحبت می‌کنه.

"متأسفه که نتونست در روز حمله تو رو از مدرسه‌ات ببره. منو فرستاده بود تا حواسم بهت باشه، اما بهم دستور داده شده بود که نه تو رو نجات بدم و نه حتی علاقه‌ای از خودم نشون بدم. باید با تمایل و خواسته‌ی آزاد خودت به اینجا می‌اومدی. مطمئن نبود که زنده میشی، یا اصلاً جون سالم به در می‌بری، اما امید داشت. اون میگه که نهایتاً همه‌ی ما باید به امید و باور برای بهترینا چنگ بزنیم."

در حالی که به گذشته فکر می‌کنم، غرولند می‌کنم: " اون روز تو موزه جنگ، تو اونجا بودی تا منو امتحان کنی، نه؟ بچه نبود که دنبالش بودی. اومده بودی تا منو بررسی کنی، تا ببینی تو موقعیتی مثل اون چه واکنشی نشون میدم. "

کینسلو سرتکون میده. "می‌دونستیم که روز حساب تقریباً نزدیکه. آقای داولینگ می‌خواست بدونه اگه تو موقعیتی قرار بگیری تحت فشار باشی چه کاری انجام میدی. نگرانت بود. فهمیدن اینکه تو چقدر مثبت تو اون موقعیت اورژانسی واکنش نشون دادی بهش کمک کرد تا آسوده بشه."

زمزمه می‌کنم: " اما چرا؟ چی اینقدر راجع به من متفاوته؟ برای چی بهم اهمیت میده؟ چرا برای این همه مدت منو تحت نظر داشته؟"

www.the-city.ir

آقای داولینگ با ملایمت سرتکون میده، دست دراز میکنه و یکی از انگشت های خونیش رو روی گونه ام میذاره، و یه جور طرح روش میکشه.

بعد نوک انگشتاش رو روی گوش های بریده شدهام میکشه. می‌لرزم اما اون دستش رو عقب نمی‌کِشه. به جاش یه چیزی بلغور می‌کنه.

کینسلو میگه: " به اندازه ی کافی ماده‌ی مغذی جذب کردیم. وقتشه. "

چپ چپ نگاهش میکنم. "وقت چیه؟"

کینسلو مثل یه کوسه به سمتم شنا میکنه تا موقعی که سر بزرگش جلوم قرار میگیره و با لذت سادیست‌مانندی نیشخند میزنه. با صدای خرخرمانندی میگه: "وقت ساختن یه بکی اسمیت جدیده. "

www.the-city.ir

پنج

از خمره بیرون میریم و آقای داولینگ با عجله به اون سمت اتاق و لوازم آزمایشگاهی میره. خودش رو خشک نمی‌کنه، برای همین ردپاهای بدبوی قرمزی از خودش به جا میذاره. کینسلو و من با سرعت عادی‌تری شروع به حرکت می‌کنیم.

بعد کینسلو می‌ایسته تا روبدوشامبری که روی زمین افتاده رو برداره و میپوشتش.

می‌پرسم: " یکی از اینا به منم میدی؟"

میگه: " همینطور که هستی خوبی."

غرولند می‌کنم: " یه روبدوشامبر لعنتی به من بده یا مال خودتو به زور میگیرم."

کینسلو چشماشو می‌چرخونه، میره پشت خمره ، یه روبدوشامبر پیدا می‌کنه و پرتش میکنه سمتم. برای پوشیدنش تقلا میکنم - بدترین قسمت درد از بین رفته، هرچند اگه زیادی حرکت کنم دوباره بدنم تیر میکشه - اما بالأخره می‌تونم ببندمش و همونطور که کمی شَل میزنم کینسلو رو دنبال می‌کنم. هنوزم درد زیادی دارم، اما اصلا به مشقت باری چند دقیقه پیش نیست.

اظهار میکنم: " اون ماده چیز قوی‌ایه." کمی از مایه رو بین انگشتام و بعدش روی لبام میمالم.

کینسلو نیشخند میزنه: " اگه مثل من نیمه زنده بودی مؤثرتر هم بود. فکر می‌کنم برای شبکه‌ی ملّی هم کمی عجیبم."

میپرسم: " خون نقش زیادی توی اون معجون نداره اینطور نیست؟"

www.the-city.ir

کینسلو با صدای نرمی میگه: " دختر باهوش. درسته، بیشتر به خاطر رنگ و مزه شه. کاملاً دکوری نیست - عنصری رو اضافه میکنه که اگه نباشه سخت میشه جایگزینی براش پیدا کرد - اما واجب نیست."

به قسمت‌های بی حفاظ دستها و پاهام نگاهی میندازم. مثل یه خرس قرمز گنده به نظر میام.

می‌پرسم: " میتونم اینا رو بشورم؟"

کینسلو میگه: " نه. وقت نداریم. علاوه بر اون، آقای داولینگ تو رو اینطوری ترجیح میده. شلختگی رو خیلی دوست داره."

دلقک به سمت چیزی رفته که به نظر شبیه صندلی دندون پزشکیه. اینکه درست مثل من قرمز و چسبنده‌اس رو نادیده میگیره، وقتی نزدیکش می‌شیم یه جامه‌ی سبز و یه ماسک سفید می‌پوشه، یه جفت دستکش جراحی دست میکنه، بعد نظرش عوض میشه و یکیشون رو درمیاره. بهم اشاره میکنه که جلو برم.

از کینسلو می‌پرسم: "میخواد باهام چیکار کنه؟" از اونجایی که اخیراً زیر دستای یه دیوونه‌ی آدمکش بودم الان به اینکه خودمو تسلیم یکی دیگه شون کنم بی‌میلم.

کینسلو میگه: "نگران نباش. اگه بگم درد نداره دروغ گفتم، ولی می‌خواد کمکت کنه. نمی‌تونیم بذاریم تو وضعیت فعلیت اینور و اونور تلوتلو بخوری. روده‌هات فاسد میشه، عضلاتت ضعیف میشه، مغزت دَلَمه می‌بنده، تمام مدت تو درد و رنجی. برای نجات دادنت، نیازه تا به یه زن جوان جدید تبدیلت کنیم."

ناله می‌کنم: "من نسخه‌ی قدیمیم رو دوست داشتم."

کینسلو میگه: " اونم همینطور. اما لرد وود تو رو نابود کرد. این به آقای داولینگ بستگی داره که چطور بتونه چیزی که نابود شده رو درست کنه."

www.the-city.ir

با تردید نگاهی به صندلی دندون پزشکی می‌اندازم، اما مگه انتخابی هم دارم؟ من تو لونه‌ی دلقکم، در اعماق زمین و توسط دشمنایی احاطه شدم که می‌تونن تو یه چشم به هم زدن تیکه پاره‌ام کنن. تو موقعیتی نیستم که تقاضایی مطرح کنم یا از فرمانشون سرپیچی کنم. با یه ناله، از صندلی بالا میرم و به پشت دراز میکشم.

آقای داولینگ یه دستبند جلو میاره و بازوهام رو به صندلی میچسبونه.

در حالی که از جام میپرم، فریاد میزنم: "چه غلطی میکنی؟"

کینسلو با لحنی آرام بخش میگه: "فقط برای اینن که موقعی که اون داره روت کار میکنه تو رو سرجات نگه دارن. تسمه های چرمی بهترن، ولی اون دست بند رو ترجیح میده. لازم نیست بهش اجازه بدی که تو رو به اونجا ببنده - ما مجبورت نمیکنیم- اما اگه هر سِری که تو تکون می‌خوری مجبور شیم کارمون رو متوقف کنیم خیلی بیشتر طول میکشه. و حرفم رو باور کن، تکون میخوری."

غرغر میکنم: " هیچ‌وقت نمی‌تونی پرستار بشی."

شونه بالا می‌اندازه و آقای داولینگ صدای جلنگ‌جلنگ دست بند ها رو در میاره.

زمزمه می‌کنم: " واقعاً احساس راحتی با اینا ندارم. مثلا صحنه‌ی یه فیلم ترسناک می‌مونه. دو نفر با فریب قهرمان زن خوشگل رو به داخل مخفیگاهشون می‌کِشونن، بعد می‌بندنش و . . ."

www.the-city.ir

کینسلو وراجی میکنه: "تو خوشگل نیستی." و وقتی بهش انگشت نشون میدم بلندتر می‌خنده. "ما قرار نیست کار بدی باهات بکنیم. ما سعی داریم بهت کمک کنیم، بکی. اگه میخوای دست بند ها رو رد کن، اما اگه اینکارو بکنی، بعداً پشیمون میشی."

بهش فکر می‌کنم، نزدیکه به دلقک بگم دستبندها رو کنار بذاره، اما بعد تصمیم میگیرم قمار کنم. ناله‌ی خشمگینی سر میدم، دراز میکشم، بازوهام رو روی دسته‌ی صندلی می‌کوبونم و میذارم آقای داولینگ بهم دستبند بزنه. بعد با یه تیکه طناب کلفت پاهام رو به پایین می‌بنده.

کینسلو بهم میگه: "سیم کلفتی درونش هست. مهم نیست چقدر تقلا کنی بازم سرجات نگهت میداره."

با طعنه میگم: "خوب شد گفتی، آروم شدم."

به سمت آقای داولینگ برمیگرده. "از کجا میخواید شروع کنید، رئیس؟" دلقک کمی فکر می‌کنه، بعد جیر جیر می‌کنه و به سینه‌هام اشاره میکنه. کینسلو در حالی که دوتا قیچی میاره میگه:" بسیار خب. این قرار نیست آسیبی به . . . (مثل جادوگرا قهقهه میزنه) ما بزنه!"

به جلو خم میشه و روبدوشامبرم رو باز میکنه. بهش فحش میدم و میگم بذاره همونطور که هست بمونه، اما نادیدهام میگیره. کم کم دارم میترسم، فکر کنم اشتباه متوجه موقعیت شدم، اینکه آقای داولینگ و کینسلو فقط دو تا پیر خرفتِ کثیفن. اما سریعاً مشخص میشه که اونا کمترین علاقه ای به بدن من ندارن. با قیافه ای درست مثل قیافه‌ی دکترا منو بررسی میکنن.

کینسلو گردنش رو به چپ و راست کج میکنه تا قلنجش بشکنه، بعد شروع به بریدن پانسمان دور دنده‌هام میکنه، و من خودمو برای شکنجه‌ای که دوباره داره شروع میشه آماده می‌کنم. اما دست کم این دفعه قراره آخرش چیز خوبی از آب دربیاد. یا من می‌خوام اینطور باور کنم.

www.the-city.ir

شش

همین که کینسلو تمام پانسمان هام رو می‌بُره، اونا رو از زیرم بیرون می‌کشتون و می‌اندازه تو سطلی که چند متر اونورتر، پشت صندلی قرار داره. آقای داولینگ خم میشه تا با دقت داخل شکم آشفته‌ام رو بررسی کنه. دن‌دن گوشت اطرافش رو کنده و بیشتر استخون هام رو شکسته، فقط خورده استخون باقی گذاشته.

وقتی کینسلو برمی‌گرده و محتویات شکم بی‌حفاظم رو بررسی میکنه ازش می‌پرسم: "چه شکلیه؟" وقتی جواب نمیده، سرم رو بلند میکنم تا نگاه کنم.

کینسلو با نشانی از همدردی متوقفم میکنه. "نکن. باور کن نمی‌خوای ببینیش."

دوباره برمی‌گردم عقب و ناله میکنم. از اون مواقعیه که آرزو میکنم ای کاش میتونستم گریه کنم.

آقای داولینگ دستشو دراز میکنه داخل سوراخ و یه چیزی در میاره. شاید کبد یا کلیه ام باشه. یه گازی بهش میزنه، میخنده، بعد پرتش میکنه تو سطل. خطا میره و میفته روی زمین. به نظر نمیاد دلقک اهمیتی بده. بیشتر و دنبال اعضای دیگه ای که میشه دور انداخت می‌گرده.

به اندازه‌ی قرن‌ها روی شکمم کار میکنه، یه قسمتایی رو میکشه بیرون و بقیه ی جاها رو تمیز میکنه. بعضی اوقات هم یه جاهایی رو به هم می‌دوزه.

در بعضی موارد، یه سری لوله و سیم میذاره داخل و به هر چیزی که باید بهشون وصل بشه، وصل میکنه.

اونقدر مثل موقعی که دن‌دن داشت قفسه ی سینم رو میشکوند دردم نمیاد، اما راحت نیستم. زیاد تکون می‌خورم و می‌لرزم، گهگاهی از درد فریاد میزنم.

www.the-city.ir

رو به کینسلو دندون قروچه میکنم: " نمی‌تونی یه داروی بیهوشی لعنتی به من بدی؟"

میگه: "روی زامبی ها کار نمیکنن." آقای داولینگ یه چیزی رو ناله میکنه و کینسلو سرتکون میده. "علاوه بر اون، تو داری دوباره اینجا متولد میشی، و تولد باید دردناک باشه. قسمتی از زیباییشه."

پوزخند می‌زنم: "مردای سوسول. مامانم همیشه می‌گفت اگه قرار بود مردها زایمان کنن، مسکن قرن ها قبل از زمان واقعیش اختراع میشد."

آقای داولینگ اعتراض من رو نادیده میگیره و به کارش ادامه میده. من ناله می‌کنم، جیغ می‌کشم و ناسزا می‌گم. اما اینطور که اون توجه نشون میده انگار دارم براش لالایی می‌خونم.

www.the-city.ir

زمانی زیادی رو هم روی تست کردن شش هام می‌گذرونه. با اینکه شش هامون مثل زمانی که زنده بودیم کار نمیکنه - ما بهشون احتیاجی نداریم - مغز بازیافت شده‌مون مجبورشون میکنه تا حد محدودی کار کنن، هوا رو از گلومون به داخل بکشن و دوباره خالیش کنن بیرون، به ما اجازه میدن تا نعمت صحبت کردن رو حفظ کنیم.

وقتی آقای داولینگ میره تا دنبال یه چیزی بگرده، کینسلو میگه: "دلواپس شده. شش هات از چندجا داغون شدن و به فاسد شدن ادامه میدن. قصد داره تا یه پمپ کوچیک داخل گلوت بذاره. خودش درستش کرده. به این معنیه که تو دیگه موقعی که حرف میزنی به شش هات احتیاجی نداری."

خرناس می‌کشم: "عجب!"

دلقک برمی‌گرده و پمپ رو جاسازی میکنه، عملی کوتاه و بدون درد. اما بعدش شروع به در آوردن شش هام میکنه.

فریاد میزنم:" صبر کن." صدام کمی تغییر کرده، اما جلب توجه نمی‌کنه.

کینسلو میپرسه: "چی شده؟"

" نمی‌خوام شش هام رو دربیاره. اگه یه روز بهشون احتیاج پیدا کنم چی؟"

" نمی‌کنی. پمپ پا به پات دووم میاره."

" با این حال، مطمئناً بهشون برای حفظ تعادل احتیاج پیدا میکنم، یا پر کردن فضا، یا. . . "

کینسلو چپ چپ نگام میکنه. " مگه تو زیست شناسی؟"

"البته که نه."

www.the-city.ir

میگه: "پس بذارش به عهده ی دو نفر که بهتر می‌دونن." و آقای داولینگ با وجود مخالفت من به کارش ادامه میده، بدنم رو از شر شش‌هایی خلاص میکنه که من زمانی برای زنده بودن بهشون تکیه می‌کردم، و جلوی منی که با افسردگی بهش خیره شدم می‌اندازتشون زمین.

وقتی کارش با محتویات درونیم تموم میشه، کمی برای استراحت صبر میکنه، کینسلو روبدوشامبر رو روی بدن زخمیم میکشه، یه اسفنج رو توی خمره ی خون و مغز فرو میکنه، بعد روی صورتم میچلونتش.

وقتی دهنم رو باز میکنم میگه:" قورتش نده. آقای داولینگ سیستم گوارشیت رو از نو درست کرده. الان بهتر از قبلا کار میکنه - بالا آوردن به سختی یا ناخوشایندی قبل نیست - اما بهتره که چند روزی چیزی نخوری، بذاری قشنگ جوش بخوره."

غر می‌زنم: "باید موقعی که سر شش هام بود هم از نو درستشون می‌کرد." هنوزم به خاطر دور انداختن چیزی که غیرضروری بود از دست دلقک عصبی‌ام.

کینسلو سرزنشم می‌کنه: " میشه انقد غر نزنی؟"

نیشخند وحشیانه‌ای میزنم. "خب، بابام می‌گفت وقتی بمیرم بس میکنم، اما معلومه که اشتباه می‌کرد."

آقای داولینگ با یه جعبه پر از قطعات فلزی و مشعل جوشکاری برمی‌گرده. همونطور که دارم محتاطانه نگاهش می‌کنم، روبدوشامبرم رو میکشه و یه سری میله ی فلزی رو به جای شکستگی دنده هام پیچ میکنه. وقتی همشون سرجاشونن، یه فلز بزرگ دنده مانند از جعبه درمیاره و مشعل رو روشن می‌کنه.

دستپاچه می‌پرسم: " مطمئنه میدونه داره چیکار میکنه؟"

کینسلو بلند می‌خنده. "هشتاد درصد." آقای داولینگ با صدای اوهی حرفش رو تصحیح میکنه. "خب، شاید هفتاد. . ."

www.the-city.ir

گرمای مشعل روی باقی مونده‌ی دنده هام باعث میشه با تمام توانم جیغ بکشم. احساس می‌کنم از درون به آتیش کشیده شدم. به دلقک التماس می‌کنم که بس کنه، اما اون خونسردانه از یه دنده به دندهی دیگه حرکت میکنه، تا زمانی که همشون سرجاشون جوش میخورن.

کینسلو وقتی آقای داولینگ بالأخره مشعل رو خاموش می‌کنه و قدمی به عقب برمی‌داره تا کارش رو برآورد کنه با چاپلوسی می‌پرسه: "اونقدرا هم بد نبود، نه؟"

نمی‌تونم جوابش رو بدم. مثل یه ماهی در حال مرگ دهنم باز و بسته میشه و چشام گشاد شده. هنوزم احساس می‌کنم دارم آتیش می‌گیرم.

کینسلو میگه: "میتونم یه سطل آب روت خالی کنم، اما باعث اختلال در اون دستگاهی میشه که آقای داولینگ کمی پیش درونت قرار داد. نگران نباش. به زودی خنک میشی."

وقتی دنده های فلزی شروع به سرد شدن می‌کنن، آقای داولینگ سریع دست به کار میشه. دوباره دور میشه و این دفعه با سطلی پر از تکه های پوست انسان برمیگرده. یه تیکه ی بلند رو برمیداره، شروع به بخیه زدنش به روی دنده هام میکنه.

وقتی بدون صدا ناله میکنم و سعی میکنم دلقک رو متوقف کنم، کینسلو میگه: "تمام اینا مال زامبی هاست، برای این گفتم که یه موقع نگران نشی که از بدن انسان های زنده کنده شده باشه. به این خاطر نیست که مخالف استفاده از بدن زنده هاست - تو بیشتر از اینا میشناسیش- اما پوستشون با پوست تو سازگار نمیشه. پوست زنده ها به خون تازه احتیاج داره تا باقی بمونه."

همون‌طور که گرما محو میشه صِدام برمی‌گرده، با صدای ضعیفی می‌پرسم: "خونم چی؟ وقتی دن‌دن داشت روم کار میکرد یه عالمه خون از دست دادم. می‌خواید بهم خون تزریق کنید؟"

کینسلو میگه: " فایده‌ای نداره. بدن نامیراها خون دیگران رو پس میزنه، حالا چه زنده باشن چه زامبی. هیچ سودی از این کار نمی‌بری. خون فقط بیخودی درون بدنت چلپ چلوپ میکنه."

" اصلاً بدنم می‌تونه خونی که از دست داده رو جایگزین کنه؟"

www.the-city.ir

" نه، اما احتیاجی بهش نداری. بدنت سازگار میشه و راه هایی برای کار کردن بدون اون پیدا می‌کنه. تو کاملاً به فرز و چابکی سابقت نمیشی، اما عملکردت بهتر یا بدتر میشه."

پوستی که آقای داولینگ به دنده های فلزیم بخیه میزنه مال همه جور آدمی هست، سفید، سیاه، آسیایی. بعضی از قسمتا مثل چرم صافه، بعضی هاشون مثل زیربغل گوریل پشمالوئه. وقتی کار آقای داولینگ تموم میشه مثل یه لحاف چهل‌تیکه شدم. ازش متنفرم، اما دلقک با خوشحالی سرتکون میده و با لذت دستاشو به هم می‌کوبونه.

کینسلو بهم میگه: "فکر میکنه که این تا به حال بهترین کارش بوده."

غرولند می‌کنم: " مگه همیشه از این کارها می‌کنه؟"

کینسلو چشمک می‌زنه: "بذار فقط بگیم که تو نفر اول نیستی."

بعد از اینکه شکم جدیدی بهم داده، آقای داولینگ به اندازه ی چند قرن به قفسه‌ی سینم نگاه میکنه، مخصوصا جایی که سینه‌ی راستم باید باشه. به اندازه ی نیم ساعت قبل از اینکه ناامید بشه همه جور اندازه گیری‌هایی میکنه. با یه سینه‌ی بی نقص ولی کمی بزرگ برمی‌گرده.

با حن سری می‌گم: " اون بزرگتر از ممه‌های خودم بود."

کینسلو میگه: "خودش میدونه. اما فکر میکنه، با توجه به اون همه کاری که روی اون قسمت انجام داده، این مناسب تره. تو که ناراحت نمیشی، میشی؟"

شونه بالا می‌اندازم. "نه. اگه خیلی بزرگتر بود، باهاش مشکل داشتم، اما این یکی چیزیش نیست. میخواد یه سینه‌ی هم اندازه اش به سمت دیگه هم بچسبونه؟"

کینسلو میگه: " نه."

"فکر کنم چون اگه سوراخی که قلبم توش بوده رو بپوشونه عوارضی داره؟"

www.thecity.ir

کینسلو میگه: " نه، اما اون سوراخ الان جزئی از توئه. اون فکر میکنه که اگه سعی کنی بپوشونیش منکر کسی که واقعاً هستی میشی."

به روشی عجیب، می‌تونم چیزی که میگه رو درک کنم. می‌فهمم که سخته که به یاد بیارم بدون اون سوراخ توی سینه ام چه جوری بودم. همونقدر که روزای اولیه هراسان بودم، الان فکر میکنم اگه دلقک پُرش کنه دلم براش تنگ میشه.

آقای داولینگ وقتی سینه رو به سرجاش میدوزه روی انگشتای دست و پنجهی پاهام تمرکز میکنه. بعد از یه سرزدن دیگه به هرجایی که وسایلش رو انبار کرده، یه سری استخون جایگزین به سر انگشتام پیچ میکنه تا موقعی که تمامشون کامل میشن، درست مثل قبل از اینکه دن دن بکشونتشون بیرون و بندازتشون دور.

کینسلو میگه: " اینا به اندازه ی استخون های اصلی خودت مؤثر نیستن. مثل قبل خیلی بهشون تکیه نکن. برای مثال فرو کردنشون توی دیوار آجری رو بهت پیشنهاد نمی‌کنم."

می‌پرسم: " استخون های اصلیم سرجاشون برمیگردن؟"

"بالأخره، بله، اما طول میکشه. پیشرفتت رو بررسی می‌کنیم و زمانی که مناسب باشه اضافی هاش رو حذف می‌کنیم، هرچند اگه ولشون کنیم زودتر یا دیرتر خودشون می‌شکنن."

دلقکِ تبدیل شده به جراح ، کار زیادی روی بازوها و پاهام انجام نمیده. زخم های بازی روشون در جاهایی که دن‌دن تیکه شون کرده، کنده یا سوراخ سوراخش کرده وجود داره، اما به نظر نمیاد آقای داولینگ نگرانشون باشه. یه سری از سوراخ های بزرگتر رو بخیه میزنه، اما بقیه شون رو همونطوری که هستن رها میکنه.

وقتی که کارش با نیم تنه و دست و پام تموم میشه، روبدوشامبر رو می‌بنده، بعد سرم رو برمی‌گردونه و شروع به کارهای هنری میکنه. دن‌دن چندتا میخ رو به جمجمه ام کوبونده. مواظب بود که به مغزم نفوذ نکنن، برای همین دلقک میتونه بدون اینکه خرابی به بار بیاره به

www.the-city.ir

راحتی بکشتشون بیرون اما تلاشی نمی‌کنه. به جاش ازشون برای بافت تاجی از سیم به عنوان تیرک استفاده میکنه. باهاش بحث میکنم - آخه تاج به چه دردم میخوره - اما غرغر می‌کنه و به کارش ادامه میده.

بعدش یه جفت گوشِ جن‌مانند و فلزی به دو طرف سرم میچسبونه، اون تیکه‌هایی از گوشم که دن دن باقیشون گذاشته رو هم می‌بُره.

کینسلو می‌خنده. "خوب به نظر میرسی، تینکربل."

خرناس می‌کشم: " جمع کن کاسه کوزتو. به محض اینکه دستام آزاد شه از دست این چیزای ابلهانه خلاص میشم." اما تهدید پوچیه. از شکل گوشا متنفرم - آقای داولینگ یه آینه جلوم نگه میداره - اما شنواییم به طرز چشمگیری افزایش پیدا کرده، حتی از قبل از اینکه دن‌دن دو جفت گوش طبیعیم رو بِبُره بهتره.

گونه‌هام توسط بچه‌کُش تیکه پاره شدن. آقای داولینگ لبه هاشون رو بخیه میزنه تا بیشتر از این گشاد نشن، بعد شروع میکنه پوست داغونم رو با رنگ‌های رنگارنگ نقاشی میکنه.

فریاد می‌زنم:" بس کن. میشم شبیه یه رنگین کمون لعنتی."

اما، طبق معمول، گوشش روی فریاد های توهین آمیزم کر میشه، با قیافه ای جدی به نقاشیش ادامه میده، درست مثل تیموتی جکسون وقتی در حال کار کردن روی یکی از نقاشی‌های زامبیش بود.

بعدش روی چشمام متمرکز میشه. دن‌دن هیچ کاری باهاشون نکرده، اما دلقک با سرعت به سمت یه یخچال می‌ره و با یه شیشه‌ی کوچیک برمی‌گرده.

با حالتی عصبی میگم: "توش چیه؟"

کینسلو میگه: "لنز های طبی." در همون حال آقای داولینگ یکیشون رو در میاره و با تعادل خوبی روی یه انگشتش به سمت من خم میشه.

www.the-city.ir

در حالی که سرم رو به اینور و اونور تکون میدم فریاد می‌زنم: " صبر کن. دکتر اویستین گفت که ما نمی‌تونیم از لنزای طبی استفاده کنیم، این که چشمای خشکمون رو خراش میده و دیدمون رو نابود میکنه."

کینسلو باهام موافقت می‌کنه: " لنز های طبی معمولی اینکارو میکنن. اما اینا مخصوصن. دوستت مردجغدی اختراعشون کرده. پوشش ظریفی دارن که به چشمت اجازه میده تا تحملش کنه. می‌تونی روز و شب بذاریشون. هر یه جفتشون تا یه ماه دووم میارن."

می‌پرسم: "مطمئنی که تخم چشمم رو خراش نمیده؟" اجازه میدم آقای داولینگ پلکم رو بکشه و چشمام رو گشاد کنه تا اولی رو بذاره توش.

کینسلو لبخند میزنه:" خب، تقریباً شصت درصد مطمئنم. . . "

بالأخره آقای داولینگ میره سراغ دهنم. یه سری تیکه‌ی نوک تیز فلزی به جاهایی که دندونام ازش کنده شده میچسبونه.

بعد دندون های مصنوعی رو پیچ میکنه، سوراخ هایی که دندونام ازش بیرون زده بود رو پر میکنه. مثل چی موقعی که دارن میرن تو لثه‌ام درد میکنن. باید انگشتاش رو گاز می‌گرفتم، فقط قبل از اینکه شروع به کار کنه یه گیره گذاشت تو دهنم.

کینسلو در همون حین که آقای داولینگ گیره رو برمیداره میگه: "دندون ها پیچیده تر از انگشت ها و پنجه هاتن. دندون های طبیعیت طی زمان دوباره رشد می‌کنن. پوشش ها جلوی رشد رو می‌گیرن و هرروز تا موقع که بیفتن دندونت رو زخم میکنن، اما در حال حاضر اگه یه ست کامل دندون بخوای هیچ راه دیگه ای نیست. احساس میکنی از بقیه صاف ترن."

کینسلو به خمره برمی‌گرده، اسفنج رو دوباره خیس میکنه و روی صورتم، سینه، شکم، بازوها و پاهام میچلونتش. چند بار دیگه هم اینکار رو انجام میده، منو با اون ماده‌ی چندش آور غسل

می‌ده. الان روبدوشامبر هم به اندازه‌ی بقیه‌ی جاهام سرخ و چسبنده شده. بدون اون وضعیت بهتری دارم، اما با این حال نمی‌خوام خیلی هم با کینسلو موافقت کنم.

می‌پرسم: "نمیشه فقط دوباره منو بندازید توی خمره؟"

کینسلو میگه: "روزی یه بار کافیه. به علاوه، ما هنوز کارمون باهات تموم نشده. یه چیز دیگه مونده که باید قبل از اینکه ولت کنیم بهش رسیدگی کنیم."

اخم می‌کنم: "چی؟" یه موجودی سریع از اعضای بدنم میگیرم، تعجب کردم که چه چیزی رو جا انداختن.

کینسلو میگه: "تا حالا فرانکنشتاین خوندی؟"

" نه."

" اما یه سری از فیلماش رو که دیدی؟"

" البته که دیدم، بیشعور. من که تو غار زندگی نمی‌کردم."

" خوبه. پس باید بدونی که برای زنده کردن هیولا به چی احتیاج داریم." وقتی نامطمئن بهش خیره میشم، یه کابل از روی زمین برمیداره، جلوی بینیم تکونش میده و با لذتی شیطانی میخونه: " الـــکـــتریـــســیـــتـــههههههههه!"

www.the-city.ir

هفت

وقتی کینسلو در حال زدن کابل به پریزه فریاد می‌زنم: "یه دقیقه صبر کن." یه ترکه‌ی بزرگ فلزی به اون یکی سمته کابل وصله. "چیکار میکنی؟"

کینسلو در حالی که داره نوک ترکه رو بررسی میکنه، میگه: " قراره خیلی دردت بیاد." بعد کلید برق روی دستهاش رو فشار میده. صدای ویزویز عجیبی ایجاد میکنه. کینسلو خرخر میکنه و خاموشش میکنه، بعد میدتش به آقای داولینگ.

دندون قروچه میکنم: "پس منو آوردید اینجا که شکنجه ام بدید؟ شما هم مثل دن‌دن هستین."

کینسلو اعتراض می‌کنه: " اصلاً اینطوری نیست. این چیزیه که هرکسی که به آقای داولینگ نزدیکه کشیده. منم جایی که تو هستی بودم. منم عیناً دردی که تو کشیدی رو کشیدم."

وقتی آقای داولینگ کلید رو روشن میکنه فریاد می‌زنم: " نمی‌فهمم!"

کینسلو زمزمه میکنه: "به زودی می‌فهمی."

آقای داولینگ ترکه رو به پیشونیم می‌زنه و دنیای اطرافم دیوونه‌وار شروع به لرزش میکنه. پشتم تیر میکشه. دهن و چشمام تا آخرین حد ممکن باز میشن. خارج از کنترل تشنج می‌کنم. تصویر و صداها محو میشن. همه چیز سفید میشه. صدای ویزویز سرم رو پر میکنه. مثل این می‌مونه که تو گودالی از نیستیِ مرتعش افتادم. تمام احساسات هشیاریم رو از دست میدم.

بعد از زمانی بی پایان، یکی منو وسط اون پوچی پیدا میکنه و اسمم رو آروم زمزمه میکنه.

" بکی." یه توقف. " دوستت دارم، بکی."

اول فکر میکنم بچه‌هان. اما با اینکه صدا آشناست، ولی مثل اونا نیست. عمیق تره و اون زنگ خشک صدای بچه ها وقتی صحبت میکنن رو نداره.

www.the-city.ir

می‌پرسم: "تو کی هستی؟" هرچند مطمئن نیستم که دارم بلند حرف میزنم یا فقط تو ذهنم. "من کجام؟"

" در آغوش من، همون جایی که باید باشی. تو منو می‌شناسی، عزیزم. لازم نیست اسمم رو به زبون بیارم."

مردد می‌پرسم: " آقای داولینگ؟"

" دیگه کی میتونه باشه؟"

تصویری از دلقک جلوی چشمام شکل میگیره. اما لخت یا تو اون لباسش نیست. به جاش یه کت شلوار سفید تنشه. مو و چشمای عادی و پوستی که موج دار نیست، داره.

می‌نالم: " این واقعی نیست."

میگه: " البته که هست. منظورم اینه که، فقط داره تو ذهنامون اتفاق میافته، اما باعث نمیشه چیزی از واقعی بودنش کم کنه."

دستش رو دراز میکنه و من احساس میکنم که داره گونه ام رو نوازش میکنه، هرچند نمی‌تونم از این ناحیه بدنم رو ببینم.

" ای کاش میتونستم تمام مدت همینطور باهات صحبت کنم، اما بدنم دیگه کاملاً مال خودم نیست، و خیلی وقته که اینطور نیست. نمی‌تونم شکایتی کنم. هدفم باعث میشه تا تو دنیای واقعی به شکل یه مرد دیوونه دربیام. وظیفه‌ی متفاوتم رو خیلی نسبت به راه های دیگه راحت‌تر میکنه. اما نمیشه انکار کرد که جلوی ارتباط برقرار کردنم با دیگران رو می‌گیره."

می‌پرسم:" تو این شکلی بودی؟" مرد جلوی روم رو بررسی میکنم، کت شلوار سفیدش تقریباً در مقابل پشت زمینه‌ی سفید نامرئیه.

لبخند می‌زنه: " نمیدونم. نمیتونم به خاطر بیارم. اما تو اگه دوست داشته باشی میتونی بفهمی."

www.the-city.ir

"منظورت چیه؟"

برای چند ثانیه هیچ اتفاقی نمی‌افته. بعد سیلی از عکس ها، خاطرات گذشتهی آقای داولینگ، از اون در حالی که داره انعکاسش در آینه های گوناگون رو بررسی میکنه، دریافت میکنم. خاطرات دیگه‌ای هم هست، خاطراتی عاشقانه از زنی که ممکنه همسرش باشه و بچه های شیرینی که به نظر میان مال خودشن. اما اونا خیلی سریع به صحنه هایی بی‌رحمانه از اون در حال کشتن مردم، پر کردن دهنش با حشرات، و کندن اون شیار های V شکل، تبدیل میشن.

می‌نالم: " بس کن. نمی‌خوام خاطراتت رو ببینم."

آروم میگه: " اما باید اینکارو کنی. درست همونطور که من باید خاطرات تو رو ببینم. ما باید کاملاً به همدیگه متصل بشیم. بدن، ذهن، روح."

www.the-city.ir

با عصبانیت میگم: " الان داری راجع به چی زر زر میکنی؟" سعی می‌کنم خودمو ازش دور کنم اما نمی‌تونم چون وقتی یه بدن واقعی نداری این کار سخته.

میگه: " دلیلی که آوردمت اینجا. دلیلی که از وقتی بچه بودی تو رو انتخاب کردم. دلیلی که از وقتی که بازیافت شدی هرموقع که تونستم کمکت کردم."

وقتی متوقف میشه می‌پرسم: " خب؟"

برای مدتی سکوت برقرار میشه. بعد آه میکشه. " تو فقط منو تو بدترین حالت هام دیدی. به این خاطر که نسبت به من محتاطی سرزنشت نمیکنم. برای اینکه بتونی بهم اعتماد کنی دلایل کمی بهت دادم. اما اینو بدون، بکی اسمیت، و باورش کن؛ من دوستت دارم."

مات و مبهوت، با دهن باز بهش خیره میشم. نمی‌تونم در مقابل این سخنرانی مسخره به چیزی برای گفتن فکر کنم.

ادامه میده: " میخوام که در مقابلم سوگند بخوری. مراسم زیبایی میشه، عروسیِ قرن. بعد از اون تو برای من میشی و من برای تو. آقا و خانم داولینگ. زوج خوشحالی که همیشه امیدوار بودم باشیم. "

وقتی دوباره صِدام رو پیدا میکنم، تو صورتش می‌خندم. با تمسخر میگم: "همیشه یه حروم زاده‌ی خل وضع بودی. اما الان کلا عقلت رو از دست دادی. چی باعث شده فکر کنی من میخوام کاری با یه آدم نفرت انگیز، قاتل و دیوونه مثل تو داشته باشم؟"

" این سرنوشتته." لبخند میزنه، از حرفام بهش برنخورده.

جواب میدم: "چرت و پرته محضه. خیلی ممنون، من خودم سرنوشت خودم رو می‌سازم، و در اون هیچ جایی برای تو نیست مگر اینکه توش گلوت رو جر بدم و قلبت رو بدرم."

www.the-city.ir

آقای داولینگ سرش رو تکون میده و می‌خنده. " کاملاً آتشین. این مورد رو توی تو تحسین میکنم. من به افرادی با روحی‌هی تو احتیاج دارم. وقتی مغزامون کاملاً به هم بپیونده بچه هامون زیر نفوذ پرصلابتِ تو به خوبی بزرگ میشن."

بریده‌بریده میگم: "بچه ها؟ به نظر میاد یه چیزی رو فراموش کردی، اسکل. من یکی از مردگان متحرکم، برای همین از داخل خشکیدم. نمی‌تونم بچه ای داشته باشم."

آقای داولینگ شونه بالا می‌اندازه. " درست میگی. شاید روزی بتونیم راهی برای حل این مشکل پیدا کنیم، اما حتی اگه نتونیم هم، همیشه می‌تونیم سرپرستی بچه ای رو قبول کنیم."

خرناس میکشم: " من میگم نره تو میگی بدوش." بعد اخم میکنم. "منظورت از اینکه مغزامون کاملا به هم بپیونده چی بود؟ الان به هم نپیوسته؟"

آقای داولینگ میگه: " این اولین ارتباط از چندین ارتباط بین مائه. مغز من شامل سطح های متفاوتیه. این اساسی ترینشونه. من اجازه‌ی دسترسی به این قسمتو به تمام کسانی که دعوت من رو قبول می‌کنن میدم، از اونجایی که بهمون اجازه میده تا مستقیم با هم ارتباط برقرار کنیم. بقیه، کسایی مثل کینسلو، از دسترسی به سطح های بالاتری لذت میبرن، اجازه دارن تا نواحی روحی خصوصی‌تر من رو ببینن. فقط تو میتونی اجازه‌ی دسترسی کامل به تمام نواحی رو داشته باشی، زمانی که نور رو ببینی و آزادانه خودت رو در اختیار من قرار بدی."

با صدای کشیده و طعنه آمیزی میگم: " باعث افتخارمه ."

جدی میگه:" باعث افتخارت میشه."

بعد مِه سفید شروع به محو شدن میکنه. دنیای واقعی دوباره به خودش شکل مادی میگیره. آقای داولینگ کنارم افتاده، اعضای بدنش جمع شدن، درست مثل من. حتماً بعد شوک دادن به من ترکه روی سر خودش هم گذاشته. همونطور که ما دوتا ناله میکنیم، و آروم آروم شروع به به دست آوردن نیروی بدنمون میکنیم، خودش رو کنار میکشه. متوجه کیسنلو که لباس پوشیده و

www.the-city.ir

نزدیکمون ایستاده میشم. برای ما دوتا هم لباس آورده، یه لباس سیرک برای دلقک، لباسای معمولی برای من.

آقای داولینگ چشماش رو باز میکنه –دارن دوباره دیوانه وار میچرخن – و لبخند میزنه. چندتا از انگشتای لرزونش رو توی دهنش میذاره، به دنبال چیزی میگرده و یه کلید کوچیک بیرون میاره، که باهاش دستبندها رو باز میکنه.

بعد طناب دور پاهام رو شل میکنه. میذاره خودم، خودمو آزاد کنم، بعد شروع به لباس پوشیدن میکنه.

وقتی کینسلو به سمتم شلوار جین، یه تیشرت و یه جفت کتونی پرت مینه غرولند میکنم: "خوشحالم که اون روانی بیرون از سرمه."

آقای داولینگ داخل سرم زمزمه میکنه: " اما اینطور نیست." با فریادی، لباسا رو میندازم و به دلقک خیره میشم. " چرا تعجب کردی؟ بهت که گفتم اینطوری ارتباط برقرار میکنم. وقتی به هم پیوستیم، این ارتباط دیگه شکسته نمیشه. از امروز تا ابد قادرم باهات صحبت کنم."

دندون‌قروچه می‌کنم: " وقتی ساکت بودی بیشتر ترجیحت می‌دادم."

بدون اینکه برگرده تا نگاهم کنه میگه: " وا حسرتا. چون من دیگه هیچوقت در مقابل تو ساکت نمیشم."

وقتی از شرّ طناب خلاص میشم و شروع به پوشیدن لباسا میکنم از کینسلو میپرسم: " تو هم میتونی بشنوی؟" سعی دارم این حقیقت که هنوزم پوشیده از خون و تیکه های کوچیک مغز از خمره‌ام، رو نادیده بگیرم.

میگه: " نه. آقای داولینگ اگه بخواد می‌تونه با یه گروه ارتباط برقرار کنه، اما اکثر اوقات ارتباط تک به تک برقرار میکنه."

www.the-city.ir

خرناس میکشم: "روحتم خبر نداره که این روانی چی بهم گفته. می‌خواد که زنش بشم و بچه‌هاش رو تربیت کنم."

کینسلو میگه: "خب، برای همینه که اون همه دردسر کشیدیم تا آزادت کنیم."

لبخند محو میشه. "جدی میگی؟ اون هیولا واقعاً میخواد با من ازدواج کنه؟ فکر کردم فقط دارم دستم میندازه."

کینسلو در حالی که قیافه‌ی ناموافقی به خودش میگیره میگه: " به اون مثل یه هیولا فکر نکن. بهش بعنوان یه . . . دوماد فکر کن."

همونطور که کینسلو میخنده، آقای داولینگ کفش‌های بزرگ تر از پاش رو می‌پوشه و پاشنه هاش رو به هم میزنه.

داخل سرم میگه: " بیا. بذار ببرمت به یه گردش کوتاه."

می‌پرسم: " کجا؟"

میگه: " به خلوتِ خودم." از قصد این کلمه رو انتخاب میکنه.

با سماجت میگم: " برای چی؟"

" تا بهت توضیح بدم چرا، بین این همه زن تو دنیا، قلب من فقط متعلق به توئه."

بهش میگم: "میدونی، اگه یه سره همچین چیزایی بگی، کم کم فکر میکنم که اینارو داری از روی فیلمنامه ی یه فیلم آبکی میخونی."

در جواب میگه: "من فقط خط هایی رو میخونم که تو در بافت روح من نوشتی." بعد وقتی ادای عُق‌زدن رو درمیارم، می‌خنده. "بازی بسه، بکی. میدونم که مشتاقی جواب یه سری چیزا رو بدونی و الان زمانشه تا کمی از این جواب ها رو کسب کنی. بازوی من رو میگیری؟"

وقتی دست راستش رو به سمتم دراز میکنه با صدای خشنی میگم: " نه."

www.the-city.ir

" هر طور راحتی." برای یه لحظه ناراحت به نظر میرسه، اما بعد با خوشحالی میگه: " اما سر هرچی که بخوای شرط می‌بندم، آخر اقامتت اینجا، با خوشحالی بازوم رو میگیری."

با اوقات تلخی میگم: " تو خواب ببینی، خل و چل."

سر تکون میده. " درسته، اینجا دنیایی از رؤیاهاست."

جلوی من شروع به حرکت می‌کنه. وقتی فوراً شروع به دنبال کردنش نمی‌کنم کینسلو به دنده‌های تازه کار گذاشته شده‌ام سقلمه میزنه. شاید بانوی آینده‌ی جهش یافته‌ها باشم، اما الان به نظر میاد که بیشتر از یه برده آزادی ندارم. بهش عادت کردم. یه ذره هم اذیتم نمیکنه. بذار فکر کنن من دقیقا همونجاییم که اونا میخوان. بقیه هم قبلا اینطور فکر میکردن، تا اینکه بهشون یاد دادم که با **بی** بزرگ در نیفتن.

ناله میکنم، بازوم رو تکون میدم تا کمی شل بشه - هنوز هم ویز ویز الکتریسیته رو درونم حس میکنم - بعد شروع به شل زدن دنبال دلقک... قاتل روانی... طبق گفته ی خودش، شوهر آینده‌ام میکنم.

www.the-city.ir

هشت

یه راه پله‌ی مارپیچی شکل در یه گوشه از اتاق مخفی شده که درست به مرکز خلوتگاه زیرزمینی میرسه.

می‌پرسم:" چرا به جای افتادن توی خمره از اینجا نیومدیم؟"

کینسلو نیشخند میزنه: " وارد شدن از طریق نعش‌کِش بیشتر حال میده. ما هممون اینجا به دنبال عوامل سرگرمی هستیم."

آقای داولینگ منو یه دور تو ساختمون می‌گردونه. با هیجان و انرژی توله‌سگی که میخوان ببرنش بیرون، جست و خیز میکنه. چندین بار برای قاطی شدن با جهش یافته هاش، نوازش کردن سرهاشون، زدن به پشتشون و پیوستن بهشون اگه در حال بازی‌اند توقف میکنه. یه جا حتی کنار یه مرد بزرگ و چاق، که داره دستشویی میکنه می‌ایسته، منتظر می‌مونه تا کارش تموم شه، بعد - این تصویریه که امیدوارم بتونم هرچه سریع تر از بانک حافظه ام پاکش کنم - با زبون یه انسان که برای اینکارا استفاده میکنن ماتحت جهش یافته‌ی خندان رو پاک میکنه!

رو به کینسلو کرده و می‌نالم: " این چیزی بالاتر و بیشتر از ندای وظیفه اس."

کینسلو با صدای بلند میخنده. " لمسی بر روی باسن، و باز هم، دنیا می‌تونست جای بهتری باشه اگه رهبرها باسن چندتا از رأی دهنده هاشون رو گهگاهی پاک میکردن. باعث هم سطح کردن توانا و ناتوان میشه."

آقای داولینگ از طریق تله‌پاتی بلند میگه: " دوستان، رومی ها، هم میهنان، باسن هاتون رو به من قرض بدید."و من مجبورم بخندم.

تصاویری از مغز دلقک مدام تو ذهنم جرقه میزنه. مثل صحنه هایی می‌مونه که از بین پلک هایی که بدون هشدار ، رو به آلبوم عکس یا برنامه های مستند تلویزیون، باز و بسته میشن،

www.the-city.ir

گیرت میاد. بیشترشون عادیه، تصاویری از اون در حال شناکردن، بازی کردن با بچه‌هاش، رقصیدن با جهش یافتههاش، جفتک انداختن تو خیابون های لندن. اما تو یه صحنه تصویری ازش که رو به یه لوله ی آزمایشی خم شده و داره یه مایع سفید شیرمانند رو بررسی میکنه، می‌بینم. نمیتونم مطمئن باشم، اما فکر کنم شلسینگر-۱۰ باشه، ویروسی که اگه آزاد بشه میتونه تمام بشریت رو نابود کنه.

تصویر به همون سرعتی که شکل گرفته ناپدید میشه. نمیتونم برش گردونم، اما از اونجا به بعد بیشتر حواسم رو جمع میکنم. شاهکار بزرگی میشه اگه بتونم بفهمم آقای داولینگ نمونه‌ی دزدیده شده‌ی شلسینگر-۱۰ رو کجا نگه میداره و یه جوری بتونم برسونمش به دست دکتر اویستین.

بیشتر اتاق ها از جایی که بچه ها منو تا اتاق های خصوصی آقای داولینگ همراهی میکردن، برام آشناست. اما یه جایی که اصلاً ندیده بودم یه آزمایشگاه بزرگه، که پشت مجموعه‌ای از در های مهروموم شده قرار داره. یک‌دوجین پزشک و پرستار در حال کارند. بعضیاشون دارن با تجهیزات آزمایشگاه و کامپیوترها کار میکنن، اما بقیه در حال آزمایش کردن روی انسان ها و جهش یافته هان.

کینسلو لبخند نوستالژیکی میزنه و میگه: " اینجا جاییه که ما متولد می‌شیم. ابتدا نسل های جهش یافته ها جای دیگه ای توی آزمایشگاه هایی در سراسر دنیا ساخته شدن، اما آقای داولینگ آزمایشگاهش رو در این بیست سال اخیر در لندن برقرار کرده. تقریباً هممون زندگی جدیدمون رو در اینجا با اون شروع می‌کنیم."

در حالی‌که با سر به نمونه‌ها اشاره میکنم، می‌پرسم: " اونا داوطلبن یا اسیر؟" بعضیاشون به نظر میرسه به اندازهی کافی خوشحالن، اما بقیه می‌لرزن و از پشت دهن‌بندهاشون فریاد میکشن.

میگه: " ترکیبی از هردو. بیشتر جهش یافته‌ها داوطلبانه میان اینجا. آقای داولینگ و تیمش راه‌هایی پیدا کردن که در هر زمانی بتونن بدن ما رو به بهترین شکل نگه دارن، اما به موش

آزمایشگاهی هم برای کار کردن روش احتیاج دارن. بیشتر پیروانش وقتی ازشون درخواست میشه مایل به داوطلب شدن هستن. چندتایی هم برخلاف خواسته شون به اینجا کشیده شده‌ان، اگه دانشمندان به نوع خاصی از افراد احتیاج داشته باشن تا روش آزمایش کنن و هیچ کسی که با خواسته شون همخونی داره دست بلند نکنه. اما اکثریت اینجا هستن چون خودشون میخوان."

" و انسان ها؟"

کینسلو شونه بالا میندازه. "بیشتر نمونه ها رو اسیر می‌کنیم، اما بقیه شون خودشون برای داوطلب شدن پا پیش میذارن. میخوان که به ما بپیوندن و اینو به عنوان قیمتی که باید بپردازن، قبول می‌کنن."

نیشخند میزنم: "نمونه های آزمایشگاهی. اینطوری بود که سربازا و دانشمندایی که توی مجتمعی که اون اول توش حواسم رو به دست آوردم، به زامبی تبدیل شدن."

کینسلو شونه بالا میندازه. "چی میتونم بگم؟ دنیای بزرگ و بدیه. دست کم ما تظاهر نمی‌کنیم که آدم خوبه‌ایم. چیزی که می‌بینی همون چیزیه که کنار ما گیرت میاد."

رو به آقای داولینگ که با سرعت به سمت یکی از نمونه‌های بی‌تمایل میره تا بررسیش کنه سر تکون میدم و می‌پرسم: "چرا اون نمیاد تا تمام اینارو بهم بگه؟ از موقعی که اتاقش رو ترک کردیم خیلی کم حرف زده."

کینسلو آه میکشه. "رهبر ما مرد کم حرفیه. متمرکز کردن افکارش براش کار آسونی نیست. مغزش خیلی عظیمه، با خیلی چیزا که هم زمان در ذهنش جاری میشه. وقتی بهت اجازه بده تا به سطوح بالاترش دسترسی پیدا کنی متوجه میشی. در هر لحظه ممکنه در حال تقلا سر دوازده تا فرمول پیچیده باشه، در حالی که اطلاعاتی که از آزمایشاتی که سال ها پیش انجام داده رو تجزیه و تحلیل میکنه و به حرکت های گوناگون شطرنج فکر میکنه."

اخم می‌کنم: " شطرنج؟"

www.the-city.ir

" اون طرفدار بزرگیه. بازی تمام استاد های بزرگ رو بررسی میکنه. تکرارشون میکنه و به دنبال حرکاتی می‌گرده که استادها ازشون غافل بودن. تزکیه دومین ویژگی ذاتیشه. همیشه به دنبال پیشرفت کردنه."

کینسلو با ناراحتی ادامه میده: " توی اون سر ناآرام و محشرش هرج و مرج برپائه. هر انسان معمولی ممکنه از لحاظ روحی زیر بار چیزی که اون هر روز میکشه له بشه. تو یا من ممکنه اگه حتی یه ذره از چیزی که اون هر ساعت تو ذهنش میگذرونه رو پردازش کنیم دیوونه بشیم.

هزینه ی مخصوص به خودش رو داره. دیوونگی یه عمل نیست، اما اون میتونه وقتی که نیاز داره تا حد محدودی بهش چیره بشه. از بیرون آشفته به نظر میرسه – چندین سال پیش کنترل بدنش رو از دست داده – اما از داخل می‌تونه خودش رو هم سطح ما بکنه، یا حداقل اونطوری که ما بتونیم بفهمیم باهامون ارتباط برقرار کنه."

خرناس میکشم: "داری سعی میکنه اونو به عنوان فردی بدبخت جلوه بدی؟"

کینسلو خیره نگاهم می کنه. "هیچ چیز بدبختانه‌ای راجع‌به آقای داولینگ وجود نداره. اون عقلش رو با خوشحالی قربانی کرده. اون بهترین نابغه‌ایه که این دنیا به خودش دیده. باید افتخار کنی که اون تو رو لایق توجه و زمانش دونسته."

خرخر میکنم: "ترجیح می‌دادم منو نادیده می‌گرفت."

کینسلو دندون قروچه میکنه: "برای همینه که یه خانوم جوان و ژولیده‌ای." بعد لبخند میزنه. "اما آقای داولینگ جوری تربیتت می‌کنه که به اندازه‌ی یه دنیا بزرگتر شی. اون ازت به‌عنوان یه مورد از دست رفته ناامید نمیشه، هرچند اگه هر کس دیگه ای تو دنیا جای اون بود اینکارو می‌کرد."

غرولند می‌کنم: "بهش بگو از این لطف‌ها در حق من نکنه." ادای خمیازه کشیدن رو درمیارم، و عاشق اینم که کینسلو از جاش می‌پره و نگاه شیطانی‌ای بهم میندازه.

گردش ادامه پیدا میکنه. بعد از آزمایشگاه بقیه‌ی اتاق ها نظرم رو جلب نمی‌کنن، تا موقعی که به مهدکودک می‌رسیم. از اونجایی می‌فهمم کجاست چون این کلمه با خون و کلمات بزرگ روی در نوشته شده. انتظار دارم که آقای داولینگ اینجا چیزی بگه، اما مثل بقیه‌ی اتاق ها فقط درش رو هُل میده.

بخش های متفاوتی تو مهدکودک وجود داره. اول وارد یه اتاق پر از تختخواب بچه می‌شیم، با همه جور شکل و اندازه. بیشترشون خالی‌ان، با این حال متوجه ی هیولاهای دندون دار، چشم سفید و نیم متری میشم که در حال استراحتن. وقتی از جلوشون رد میشم دهناشون سریع حرکت میکنه، و همشون هم یه کلمه رو زمزمه می‌کنن: " مامانی."

اتاق بعدی پر از اسباب بازیه. عروسک های لطیف، خونه های خوشگل تراشیده شده، چندجور ماشین و اسلحه، چند تا هواپیما که از سقف آویزون شدن، موبایل، چرخ و فلک، وسایل بادی، پازل، شطرنج.

برای یه بچه ی خیلی کوچیک مثل غار علاءالدین می‌مونه.

کینسلو میگه: "حیرت زده شدی، نه؟"

برای نگاه کردن به اینور و اونور سرم رو می‌چرخونم و با صدای گرفته‌ای میگم: "خیلی زیاده. نمی‌تونم این تعداد رو درک کنم. بچه ها حتما اینجا وحشی میشن."

"در واقع اونا اصلاً علاقه ای به اسباب بازی ندارن. آقای داولینگ این مجموعه رو جمع کرده چون فکر می‌کنه بازی کردن برای بچه‌ها خوبه، اما اونا تمام اسباب بازی هایی که اون براشون آورده رو نادیده گرفتن. این مضطربش کرده. اون میخواد که اونا سرگرم باشن، اما مغزهاشون اینجوری کار نمی‌کنه و اونم هرچقدر تلاش کرده نتونسته اینو درست کنه."

زمزمه میکنم: "خب، این دردسر تربیت کردن یه گله موش قاتله."

www.the-city.ir

کینسلو با افسردگی سرتکون میده. "اون مدام سعی میکنه که یه عنصری برای بازی به برنامه‌ی ژنتیکی اونا اضافه کنه، اما شک دارم موفق شه. اونا گروهی جدین."

به تندی میگم: "باید می‌ذاشت که با دن‌دن بگردن. اون قاتلی بود که با همه جور بازیای آشنا بود."

به سمت در یه کلاس میریم. تعدادی از بچه های ترسناک به ردیف دور معلم نشسته‌ان، در حالی که اون عکس بزرگی رو به سمتشون گرفته اونا هم بدون حرف بهش خیره شدن.

معلم میگه: "بعد از من تکرار کنید. س مثل سیب."

بچه ها زمزمه می‌کنن: "س مثل سیب."

عکس رو کنار میذاره و یکی دیگه رو برمیداره. "م مثل میمون."

" م مثل میمون."

معلم سرتکون میده و عکس یه کشتارگاه از بدنایی که تیکه پاره شدن، همه جا دل و روده ریخته، خون زمین رو خیس کرده، نشونش میده. میخونه: " خ مثل خشونت."

بچه ها تکرار میکنن." خ مثل خشونت."

معلم خرخر میکنه: " بسیار عالی."

با شوک به معلم خیره میشم. به خاطر عکس‌ها نیست که حیرت‌زده شدم، یا اینکه اون چقدر ماهرانه توجه بچه ها رو جلب کرده. در واقع به این خاطره که شناختمش، به این خاطره که قبلاً باهاش کلاس داشتم و اون برام درست مثل همین بچه ها سخنرانی می‌کرد.

به جلو اشاره میکنم، یه دستم رو انگار که مثل روزهای قدیمی سؤالی داشته باشم بلند میکنم. (حالا نه که اون قبلاًها خیلی سؤال می‌پرسیدم.) معلم با خونسردی نگاهم میکنه، لب هاش رو جمع میکنه و سر تکون میده.

www.the-city.ir

با صدای قل‌قل‌مانندی میگه: " بله، خانم اسمیت؟" صداش بم‌تر و خش دارتر از اون موقع هاست. "می‌تونم کمکی بهتون بکنم؟"

صِدام رو صاف می‌کنم، دستم رو پایین میارم، برای چند لحظه به معلم خیره میشم، بعد دیرباورانه با خس‌خسی از اعماق گلو می‌گم: " خانم رید؟ "

www.the-city.ir

ب مثل مامانی
خ مثل
خشونت
ز مثل
زامبی
ر مثل
روده
زامبی

نُه

آخرین باری که مدیر مدرسه‌ی قدیمیم، خانم رید رو دیدم، داشت با ولع مغز یکی دیگه از معلم‌هام رو می‌خورد. خیلی کم از اون موقع تا الان بهش فکر کردم، هرچند، الان که افکارم به اون زمان رفتن، به یاد میام که از اینکه زامبی نبود ولی داشت مغز می‌خورد گیج شده بودم. حالا معلوم شد که اون در راه رسیدن به چیزهای بزرگتر و بهتری بوده.

طعنه آمیزه، زمانی که وینیل رو تو هَمِراسمیت قبل از اینکه به نیوکیرکهام بریم دیدم، پیشنهاد کرد که امکانش هست که شغل درس دادن به زامبی ها گیرش اومده باشه، اما اون موقع فقط داشت شوخی می‌کرد. انگار شوخیش در آخر درست در اومد.

موهای خاکستری خانم رید مثل همیشه به نظر میاد، و همون شنل رسمی مشکیش رو پوشیده و عینک قاب نازکش رو به چشم داره. اما پوستش لکه داره، و یه جاهاییش بنفشه. چشم هاش رنگ زرد راکدی داره. دندون هاش سیاهه و چندتاییشون افتاده، درست مثل ناخن هاش. اونم مثل کینسلو یه جهش یافته‌اس.

غرولند می‌کنم: " تو صبح روزی که زامبی ها حمله کردن شروع به تبدیل شدن کردی."

با لحنی رسمی میگه: " بله. از نقشه‌ی رها کردن ویروس زامبی خبر داشتم و انتخاب کردم که اون روز خودم رو کامل وقف هدف آقای داولینگ کنم."

در حالی که از اون رو برمی‌گردونم و به کینسلو نگاه می‌کنم، می‌پرسم:" شما هم باید مغز بخورید؟"

کینسلو جواب میده: "اونا برای ما به اندازه‌ی نوع شما ضروری نیستن. اما آره، برای اینکه بدنمون از هم نپاشه، مجبوریم چند وقت یه بار یه چیزایی بخوریم." یه ذره گوشت شل گونه‌ی راستش

www.the-city.ir

رو لمس میکنه و بعد هلش میده سرجاش. "میدونم که بد به نظر می‌رسیم، اما اگه از خوردن مغز خودداری کنیم، یه عالمه بدتر میشیم."

به خانم رید خیره میشم و اونم یه ابروش رو خم میکنه. "چیزی که تو ذهنت هست رو بگو، خانم اسمیت."

متهمش میکنم: " تو تمام مدت دستت با اونا تو یه کاسه بود. تو می‌دونستی که این اتفاق میافته. تو گذاشتی زامبی ها به مدرسمون حمله کنن و دانش آموزات رو سلاخی کنن."

خونسردانه میگه: "کاری رو کردم که به نظرم درست بود. هیچ پشیمونی‌ای ندارم."

کینسلو توضیح میده: "ما اونجا به کسی احتیاج داشتیم که روی تو نظارت داشته باشه. ما تو هر مدرسه‌ای که تو رفتی یه نماینده داشتیم."

غر می‌زنم: "آدم این روزها نمی‌تونه به چشمش هم اعتماد کنه. فکر می‌کردم تو، توی نیروگاه برق باترسی خوشحال‌تر باشی، که تو هم می‌تونستی با ویکی وج توی گروه متعصبانه اش باشی."

خانم رید با نوچ نوچ میگه: " خنگ نباش دختر. اون یه جور بازی بود."

با شگفتی بهش خیره میشم. " تو نژادپرست نیستی؟"

" البته که نه. من اونجوری رفتار کردم تا بتونم به پدرت و در نتیجه تو نزدیک بشم. اون موجود پستی بود. امیدوارم وقتی زامبی ها آشوب کردن اون چیزی که حقش بود گیرش اومده باشه."

بهش می‌پرم: " اینجوری راجع به پدرم حرف نزن، جهش یافته‌ی هرزه. اون دوبرابر از تو بهتر بود. دست کم یه مشت بچه که ازشون مراقبت می‌کرد رو به خورد زامبی ها نداد."

خانم رید در حالی که اصلا از طغیان من ناراحت نشده ، میگه:" اون بچه ها هیچ اهمیتی برام نداشتن. علوفه‌ی نامیراها بودن. توی چنین برنامه‌ی بزرگی مهم نبودن. اینا تنها بچه هایی‌ان که همیشه برام اهمیت داشتن."

به بچه ها نگاه می‌کنه و لبخند میزنه. اونا درست مثل همون اول به معلمشون خیره شدن. هنوز به من نگاه نکردن.

کینسلو میگه: " لین خیلی برامون ارزشمند بوده. اون پیوند محشری با بچه ها داره. اونا به بیشتر معلما توجهی نمیکنن، اما اونو دوست دارن."

خانم رید حرف کینسلو رو تصحیح میکنه: " نه، اونا بهم احترام میذارن."

آقای داولینگ جلو میره، بین بچه ها شروع به گشت زدن میکنه، سرشون رو نوازش و با خوشحالی نگاهشون میکنه. هر کدوم از اونا وقتی لمس میشن بالا رو نگاه می‌کنن و لبخند کوتاهی بهش میزنن، اما بعد توجهشون رو به معلمشون برمی‌گردونن.

صدای دلقک تو سرم انعکاس پیدا میکنه و اون به بچه ها اشاره میکنه. " بچه های خوب. کی شما رو دوست داره؟"

جواب میدن: " تو دوست داری بابایی."

بهشون میگه: " و مامانی، مامانی هم شما رو دوست داره."

بچه ها زمزمه میکنن: " مامانی؟"

خانم رید میخونه: " ت مثل توپ."

بچه ها فورا جواب میدن: " ت مثل توپ."

" س مثل ساحل."

" س مثل ساحل."

" و ب مثل . . . بکی اسمیت!" با خوشحالی حرفش رو تموم میکنه، یه دستش رو، رو به من مثل ساحره ای که داره یه خرگوش می‌سازه تکون میده.

www.the-city.ir

سر تمام بچه ها می‌چرخه و صورت های کوچیک و ترسناکشون روشن میشه. زمزمه میکنن: "مامانی. تو اومدی تا مارو ببینی مامانی. ما تو رو دوست داریم مامانی. پیش ما بشین. همیشه با ما بمون."

بچه‌ای که یه سوراخ تو سرش داره، همونی که تو بریک‌لین تو خونه ی تیموتی بود، بلند میشه و جلو میاد. نمیتونم پاهاش رو از زیر لباسش ببینم. جلوی من میایسته و هر دوتا بازوش رو بالا نگه میداره. با غرور میگه: " س مثل سیبِ مامانی."

خرخر میکنم: "آره، و ب مثل باسن من، که همتون میتونید ببوسیدش، اگه فکر می‌کنید اینجا می‌مونم و نقش مادرو برای یه مشت موجود فینقیلی بازی می‌کنم."

بچه‌ها با نگاهی پوچ بهم خیره میشن.

خانم رید معترضانه می‌گه: " چنین لحن حرف زدنی توی کلاس من جایی نداره."

به مسخره میگم: " می‌خوای چیکارم کنی مثلاً ؟ بندازیم تو سیاه‌چال؟"

مدیر سابقم با عصبانیت جلو میاد و یه دستش رو بلند میکنه تا بهم سیلی بزنه. قبل از اینکه بتونه، بچه‌ها روی پاهاشون می‌پرن، چشماشون از رنگ قرمز تیره‌ای میدرخشه. رو بهش دندوناشون رو به هم میسابن، دندوناشون رو بهش نشون میدن و گروهی بین من و اون می‌ایستن.

خانم رید با وحشت می‌ایسته و فکش می‌افته.

کینسلو آروم نصیحتش میکنه: " بکش عقب لین، اگه حمله کنن نمی‌تونیم متوقفشون کنیم."

خانم رید ناله میکنه: " اونا هیچوقت قبلاً باهام اینجوری رفتار نکرده بودن." قدم لرزانی به عقب برمی‌داره و دستش رو پایین میاره. "اونا دانش‌آموزای منن. بهم احترام میذارن. ما رابطه‌ی نزدیکی با هم داریم."

www.the-city.ir

کینسلو میگه: " آره. اما اونا بچه های بی هستن. می‌دونی که راجع به اینکه خون خونو میکشه چی میگن و . . . "

فریاد می‌زنم: " اونا بچه های لعنتی من نیستن. چرا یه سره می‌گید که این موجودات وحشتناک و شرور بچه های منن؟"

یکی از پشت سرم زمزمه میکنه: " چون هستن."

و من می‌چرخم تا با مرد جغدی شکم گنده‌ی قوی، لبخندزنان و چشم‌گنده روبرو شم.

www.the-city.ir

ده

پوزخند می‌زنم: " باید میدونستم که بوی گندت دیر یا زود اینجا رو برمی‌داره."

در حالی که قیافه‌ای رنجیده به خودش گرفته، میگه: " بکی، مطمئناً میتونی یه چیزی بهتر از این کلمات از پیش پا افتاده بگی."

خرناس می‌کشم: " تو ارزش تلاش برای فکر کردن به یه جواب دندون شکن رو نداری." و به دنبال همراهاش، ساکاریس و ریج می‌گردم اما به نظر میاد تنها باشه. "سگت و اون احمق گنده بک کجان؟"

مرد جغدی میگه: " گذاشتمشون پیش عزیزای دن‌دن. فکر کردم اگه اونا بچه های بی‌نوا رو به یه جای امن ببرن، قدردانی می‌کنی."

صدای غرشی از گلوم بلند میشه، بعد خودم رو مجبور می‌کنم یه "ممنون" خیلی کینه آمیز به زبون بیارم.

به نظر نمیاد آقای داولینگ و کینسلو از دیدن مرد جغدی تعجب کرده باشن، اما من کردم. می‌دونستم سر یه موضوع یا بیشتر در حال کار کردن با دلقکه، اما فکر نکردم که اینقدر با هم خوب باشن که هرزمانی که عشقش بکشه خرامان خرامان به مقر مخفی آقای داولینگ بیاد.

مرد جغدی خرخر میکنه: " میشه از بچه‌ها بخوای بشینن؟ فکر کنم دیگه نزدیک باشه خانم رید رو تیکه پاره کنن."

نگاهم رو به بچه ها می‌اندازم. چشم هاشون هنوزم قرمزه و دندوناشون رو عقب نبردن.

زمزمه میکنم: " شاید خودمم بخوام که تیکه پاره‌اش کنن." از اینکه خانم رید اینقدر وحشت‌زده سرجاش محکم ایستاده لذت می‌برم.

www.the-city.ir

مرد جغدی در حالی که شونه ای بی تفاوت بالا میندازه میگه: "برای من که فرقی نداره." به جلوی کلاس حرکت میکنه و به میز تحریر قدیمی تکیه میده.

می‌پرسم: " آقای داولینگ نمیتونه اینو ازشون بخواد؟"

مرد جغدی میگه: " البته که میتونه، اما به نظر از اینکه در این لحظه این کارو به عهده ی تو بذاره خوشحاله."

درسته. به نظر میاد دلقک به سختی از حضور مرد جغدی یا وضعیت خانم رید خبر داشته باشه. داره یه نقشه‌ی جهان رو بررسی میکنه، سرش رو به یه طرف خم کرده، انگشتش رو روی کشور های مختلف میذاره، جوری که انگار سعی داره بفهمه ما کجاییم.

دلم به رحم میاد و به بچه ها میگم: " اشکالی نداره. خفاش پیر بهمون کاری نداره. ولش کنید."

صدای بچه ها انعکاس پیدا میکنه:" خ " دوباره سرجاشون قرار میگیرن، رنگ چشماشون هم از قرمز به سفید تغییر میکنه. " خ مثل خفاش. ب مثل بکی اسمیت. ب مثل مامانی."

غرولند می‌کنم: " بابا از این بحث بکشید بیرون." بعد بین بچه ها می‌شینم. اونی که یه سوراخ تو کلش داره تو بغلم می‌شینه و منم مثل یه عروسک می‌گیرمش. میدونم که مقصر مرگ تیموتیه، اما فکر نمی‌کنم سوءقصد عمدی‌ای از کاری که انجام داده بود، داشته باشه. تیموتی در حالی که یه تیکه چوب تو سرش فرو رفته بود پیداش کرد. حتما درد داشته، شاید هم ترسیده بوده، البته با در نظر گرفتن اینکه این موجودات عجیب میتونن بترسن. وقتی من چوب رو بیرون کشیدم، شروع به صدا کردن زامبی ها کرد چون به کمک احتیاج داشت و تنها و ترسیده بود، نه به این خاطر که میخواست دوست منو بکشه. یا من دوست دارم اینطور فکر کنم.

به مرد جغدی میگم: " دلقک به من قول یه سری جواب رو داده. حدس میزنم اومدی تا این وظیفه رو به عهده بگیری."

" مطمئناً اگه این چیزیه که اون میخواد میتونم انجامش بدم." مرد جغدی برای تصدیق به آقای داولینگ نگاه میکنه. از ظاهر دلقک به نظر نمیرسه که توجه‌ای داره، اما حتماً یه چیزی از طریق تله‌پاتی به مرد جغدی میگه، چون مرد جغدی سرتکون میده. "بسیار خوب. و با اینکه جلوی معلمت حرف بزنم مشکلی نداری؟"

این دفعه آقای داولینگ نگاهی به اطراف میندازه. جوری به خانم رید زل میزنه که انگار اولین باریه که دیدتش، بعد صداش داخل سرم پخش میشه. "میخوای به خاطر تو بکشمش، بکی؟"

سریع جواب میدم:" نه، احتیاجی به این کار نیست."

خانم رید وقتی می‌فهمه زندگیش لبه‌ی پرتگاهه شروع به لرزیدن میکنه. آقای داولینگ یه ذره دیگه بهش خیره می‌مونه، بعدش بصورت غیر رسمی دستی بهش تکون میده و توجهش رو به نقشه برمی‌گردونه.

خانم رید با صدای ضعیفی میگه: " اگه میشه برای یه مدتی منو معاف کنید..." و با عجله از اتاق خارج میشه، فقط موقعی می‌ایسته تا قبل از اینکه خارج بشه نگاهی به من بندازه، منو به خاطر حرکت پرخاشگرانه‌ی آقای داولینگ و بچه ها مقصر میدونه.

کینسلو میگه:" خوشحالم بخشیدیش. پیدا کردن کسی برای جایگزینیش کار سختی میشد."

به خشکی میگم: " اوه، من کلاً برای خدمت به آموزش و پرورش اینجام." بعد نگاهم رو به مرد جغدی که در حال نیشخند زدنه میندازم. "شروع کن. روشنم کن. میتونم بگم داری برای گفتنش میمیری."

مرد جغدی دستی روی شکم گنده اش میکشه و آروغ آرومی میزنه. "معذرت میخوام. قبل از اینکه بیام غذا خوردم، و گاهی اوقات غذا باعث میشه ترش کنم."

با صدای خشنی میگم :" این عادتای غذاخوریت به یه ورم. بچه ها. بنال."

www.the-city.ir

همونجور که معده‌اش رو مالش میده، میگه: "هرجور شما بخوای. بچه‌ها یه جور جهش یافته ان، اما خیلی پیشرفته‌تر از گونه‌ی کینسلو یا خانم رید. اونا از طریق تولید مثل به وجود اومدن، نه تبدیل شدن. برخلاف جهش یافته‌های عادی، که اول مثل مردم عادی بودن، اینا همین‌جوری به دنیا اومدن."

وقتی بچه ها همونجور که موقعی که خانم رید داشت درس میداد بهش خیره شده بودن، به مردجغدی خیره میشن، ادامه میده. " اونا موجودات تحسین برانگیزی هستن. معجزه‌ای در ژنتیک مدرن. زامبی‌ها و جهش یافته‌ها در مقابل این موجودات هنرمندانه ابتدایی محسوب میشن. بچه‌ها سربازهای پیاده‌نظام نسل بعدی‌ان، محصولی که وقتی ما چندین سال پیش این جاده‌ی طولانی و عاری از وجود خدا رو شروع کردیم خواب برداشتش رو می‌دیدیم. مطمئن نیستم که اویستین چقدر درباره ی تاریخچه‌ی کاری ما بهت گفته، اما ما سه تا زمانی یه تیم بودیم."

وسط حرفش می‌پرم: " راجع به تو و دکی می‌دونم. بهم گفته که تو زمانی دستیار با استعدادش بودی تا اینکه بهش خیانت میکنی و با یه نمونه از شلسینگر-۱۰ فرار میکنی. اما نفر سوم کیه؟"

مردجغدی با شگفتی شروع به پلک زدن میکنه. "چرا، البته که آقای داولینگ."

با دهن باز نگاهش میکنم. "داری دروغ میگی."

در جوابم میگه: " چرا باید دروغ بگم؟"

غرش‌کنان می‌گم: "دکتر اویستین هیچوقت با یه هیولای احمقی مثل این کار نمیکنه." یه انگشتم رو به سمت آقای داولینگ می‌گیرم، که اصلاً واکنشی به این تهمت نشون نمیده. نقشه رو کنار گذاشته و الان متفکر داره یه تیکه گچ رو میجوه.

www.the-city.ir

مرد جغدی میگه: " اون همیشه اینطور نبوده." دلقک گچ‌خور رو با دلسوزی‌ای که به نظر میرسه واقعی باشه نگاه میکنه. "اون یه نابغه‌اس، و یه زمانی بود که می‌تونست خودش رو مثل تو کنترل کنه."

بهش می‌پرم: " دکتر فکر میکنه که اون خدمتکار شیطانه."

مرد جغدی سرتکون میده. " الان اینطوریه. و تا جایی‌که من می‌دونم ممکنه حق با اون باشه. اما زمانی به آقای داولینگ حتی بیشتر از اعتمادی که به من داشت، اعتماد کرده بود. ما سه تا به همراه هم قدم های بزرگی برداشتیم. من همیشه کوچک ترین فرد این گروه سه نفره بودم، اما روشی برای جاکردن خودم بین دوتا بزرگ تر داشتم، ایده‌های علمیشون رو به تمرینات قابل اجرا تبدیل می‌کردم.

حوصلت رو با بهم خوردن این رابطه سر نمی‌برم. اویستین یه طرف داستانه، منم طرف خودم رو دارم و آقای داولینگ هم همینطور، هرچند هیچوقت داستان کاملش رو با من در میون نذاشته. هرطوری که شد اتفاق افتاد، رابطه ها در هم شکست و ما به طرزی زننده از هم جدا شدیم. من در طی سالها اطمینان مشخصی رو دوباره به دست آوردم، همینطور که میتونی از حضورم در اینجا ببینی، اما شک دارم که بتونیم به اندازهی جوونیمون چیزی با هم در میون بذاریم و راه درست رو پیش ببریم."

پوزخند میزنم. " از اینکه تصمیم گرفتی به جای رفتن به سمت دکتر خوبه، به سمت این روانی شیطانی بری تحت تاثیر قرار گرفتم. آخر سر اون روی خودت رو نشون دادی، نه؟"

مردجغدی با صدایی یکنواخت میگه: "بعضیا اینطوری می‌بیننش. برای خودم..." با صدای آه مانندی میگه: " اما لازم نیست صحبتمون به اونجاها بکشه. هیچ علاقه‌ای در به دست آوردن توجه مطلوب تو ندارم. بذار تمرکزمون رو بذاریم روی بچه ها.

آقای داولینگ علاقه‌ی بیشتری روی ژن جهش یافته ها نسبت به ژن زامبی ها داشت. اویستین روی نامیراها تمرکز کرده بود، اما آقای داولینگ علاقه مند به چیزی در این بین بود. هر کدوم از

این دانشمندا تو تحقیق دیگری بهش کمک میکرد، در حالی که من زمانم رو بین این دو تقسیم کرده بودم.

هر سه تامون در پیشرفت زودهنگام بچه ها نقش داشتیم. اونا نظر اویستین رو به خودشون جلب کردن چون قابلیت خدمت کردن به عنوان یه ارتش در جنگ مقابل زامبی‌ها رو داشتن. اگه نمی‌تونستیم ویروسی تولید کنیم که بتونه تهدید نامیراها رو از روی زمین پاک کنه، شاید می‌تونستیم از نیرویی مشابه خودشون در جنگ بر علیه شون استفاده کنیم."

می‌پرسم: " نمیتونستید از جهش یافته های عادی استفاده کنید؟"

مرد جغدی میگه: " اویستین بهشون اعتماد نداشت. فکر میکرد که اونا ممکنه برای خودشون گروه جداگانه‌ای تشکیل بدن و اقداماتی بر علیه بشریت انجام بدن، تا کنترل سیاره رو به دست خودشون بگیرن."

خودبینانه میگم: " همینطور که الان اینکارو کردن. دکی از همون اول این موجودات رو شناخته بود."

کینسلو با خشونت میگه: " مراقب باش. ممکنه بندازمت رو زانوم و اگه همینطور به اهانت کردن بهم ادامه بدی بهت درکونی بزنم."

لبخند مغرورانه ای می‌زنم. " نه تا زمانی که بچه هام رو دارم که ازم پشتیبانی کنن."

چشمای کینسلو باریک میشه اما دیگه چیزی نمیگه. نگرانه که اگه برای تنبیه کردنم قدم برداره بچه ها جدی جدی من رو به اون ترجیح بدن. این تیکه رو کنار میذارم. شاید بعد وقتی بخوام حال این یارو رو جا بیارم به دردم بخوره.

مرد جغدی ادامه میده: " ما به یه سری پیشرفت دست پیدا کردیم. هنوز بچه ای تولید نکرده بودیم، اما خیلی ازش دور نبودیم. بعد بینمون جدایی افتاد و تحقیقمون باید در عین‌حال که عقب نشینی می‌کردیم، بهتر میشدیم و دوباره دور هم جمع می‌شدیم، رها میشد.

www.the-city.ir

وقتی آقای داولینگ چندسال بعد برگشت سر موضوع بچه‌ها، براش مشخص شد که اونا احتیاج دارن تا تولید مثل بشن. روی چندتا از تخمدان های انسان های بارور آزمایش کرد، اما..."

وسط حرفش می‌پرم: " از هایپرمارکت سر کوچه‌شون اونارو خریده بود، نه؟"

مرد جغدی میگه: " در واقع اگه بهت بگم که اونا از کجا اومدن حسابی میری تو شوک. اما اون داستان بمونه برای یه روز دیگه."

زیرلب میگم: " به نظر میاد یه عالمه از این داستانا وجود داشته باشه."

مرد جغدی با لحن تیره ای میگه: " بیشتر از اونکه بتونی فکرش رو بکنی. حالا همونطور که داشتم می‌گفتم، آقای داولینگ آزمایشاتش رو به جنین معمولی انسان هدایت کرد، که موفقیتی نداشت. ژن جهش یافته همیشه طغیان میکرد و موجودات توسعه یافته رو نابود میکرد. اون احتیاج داشت تا چیزی به مخلوط اضافه کنه که با تلاش های ماده‌ی جهش یافته بجنگه، اما نمی‌تونست بفهمه که چیه."

"بذار کلمات بعدی رو حدس بزنم، بعد یهویی چیزی به ذهنش رسید."

مرد جغدی میخنده. "بعد یهویی چیزی به ذهنش رسید. واکسنی که دکتر اویستین تولید کرده بود، همون که باعث میشد افرادی مشخصی بازیافت بشن. شاید اون می‌تونست این حقه رو پیاده کنه."

حدس میزنم: " پس دزدکی وارد آزمایشگاه دکتر شد و یه نمونه رو دزدید؟"

مرد جغدی میگه: " بله. اما جواب نداد. اون با دقت ذخیره‌اش رو صرف آزمایش های مختلف کرد و به هیچ جایی نرسید. برگشت سر تخته‌ی برنامه ریزی و به این نتیجه رسید که به نمونه‌ای از واکسن که وارد سیستم بدن انسان شده احتیاج داره. می‌تونست یه نمونه‌ی دیگه بدزده و موش های آزمایشی خودش رو بهش آلوده کنه، اما به نظر می‌رسید که کار بیهوده‌ایه

www.the-city.ir

وقتی میتونست به راحتی نمونه ای از خون صدها بچه‌ای که هر سال عامل دکتر اویستین بهشون تزریق میشد به دست بیاره."

وقتی می‌فهمم این موضوع داره به کجا می‌کشه با خس‌خس میگم: " یه دقیقه صبر کن. وایسا."

مرد جغدی انگار که من اصلا حرفی نزدم ادامه میده: " اون صدتا بچه رو مورد هدف قرار داد. این کار رو پنهانی انجام داد، بدون هشیار کردن اویستین یا هرکدوم از افراد تیمش. با این حال، هیچ لذتی نصیبش نشد. هر آزمایشی که اون با خون اونا انجام میداد، با شکست مواجه می‌شد. اما اون احساس می‌کرد که رو مسیر درسته، برای همین صدنفر دیگه رو امتحان کرد.

هیچکس نمیدونست – یا نمیدونه – که چرا افراد مشخصی توانایی بازیافت شدن رو دارن. هیچ راهی نبود که بشه گفت کدوم یکی از مورد های اویستین می‌تونن بعد از اینکه تبدیل به زامبی شدن توانایی استفاده از مغزشون رو به دست بیارن. برای همین آقای داولینگ ضروری دونست تا ادامه بده تا زمانی که خون . . . باید بگیم، مورد درست رو پیدا کنه؟"

با صدای گرفته‌ای میگم: " نه." بچه‌ای که یه سوراخ تو سرشه رو به کناری هل میدم و تلوتلو خوران روی پاهام می‌ایستم. "داری اینو از خودت در میاری که منو کسخل کنی."

خرخر میکنه: " اون سرِ دومین نمونه‌های صدتاییش شانس آورد. با تشخیصش از روی نتایج زمانی که خون اونا رو به جنین تزریق می‌کرد، شش تا از بچه ها همون چیزی که می‌تونست با ژنِ زامبی مبارزه کنه رو داشتن. اگه نتایجش رو با دکتر اویستین در میون می‌ذاشت، شاید باعث میشد تا دکتر رو متقاعد کنه که به برنامه‌ی واکسیناسیونش سرعت ببخشه و مردمی که میتونستن از بازیافت شدن جون سالم به در ببرن رو شناسایی کنه. می‌تونست باعث بشه صدها زندگی نجات پیدا کنه. متاسفانه آقای داولینگ علاقه‌ای به کمک کردن به دکتر در هیچ زمینه ای از زمانی که راهشون از هم جدا شد نداشت، و اصلاً هم به زندگی انسان های فانی اهمیت نمیداد. انسان براش مثل اسباب بازی میمونن.

بگذریم، آقای داولینگ فهمید که به خودش به عنوان سازنده‌ی شش‌تا جنین بارور شده، سالم و ضد زامبی افتخار میکنه. میتونست با عقل جور دربیاد که هر شش تا رو برداشت کنه، اما نگران بود که اگه چند نوع بسازه، ممکنه شروع به جنگیدن با همدیگه بکنن، مثل انسان هایی با نژاد های متفاوت که از بدو آفرینش انسان اینکار رو انجام داد. فقط یکی از این محصولات ارزشمند رو می‌خواست.

مرد جغدی منو که دارم بی حس سرم رو تکون میدم نادیده میگیره و میگه: " به اینجا که رسید من و اون پیش هم برگشتیم تا درباره‌ی شرایط صحبت کنیم، منو تو این انتخاب سهیم کرد، چون حس میکرد باعث میشه مارو به هم نزدیکتر کنه. من ترتیبی دادم تا بتونه شش بچه‌ای که از خونشون نمونه برداری شده بود رو ملاقات کنه. اونا کوچیک بودن، بعضیاشون حتی از خود این بچه ها هم کوچیکتر بودن.

آقای داولینگ هربچه رو مورد مطالعه قرار داد، احساساتشون رو بررسی کرد، سعی کرد تا شخصیتشون رو تعیین کنه. مطمئن نیستم که دقیقا میدونست به دنبال چه چیزیه، اما مطمئنا وقتی پیداش کرد شناختش. یکی از بچه ها بیشتر از بقیه اونو تحت تاثیر قرار داد. یه دختر کوچولوی پر جنب و جوش. تصمیم گرفت تا اون بچه ای که با استفاده از خون اون ساخته بود رو نگه داره."

دوباره زمزمه میکنم: " نه."

مرد جغدی ادامه میده: " اون هرپنج جنین دیگه رو نابود کرد و مثل یه مرغ مادر روی ششمی نشست. بیشتر از اونچه فکرش رو می‌کرد زمان برد، تقریبا سه سال، اما بالأخره از تخم بیرون اومد، یه جهش یافته ی زیبا و بدون جنسیت، که برای زنده بودن وابسته به مغز نبود. آقای داولینگ اعلام کرد که کاملا راضیه، و سریعاً رفت سراغ تولید مثل بچه‌های بیشتر. تولیدمثل کردن چیزیه که اون و اویستین ده ها سال پیش توش چیره بودن، هرچند اویستین هیچوقت خودش این موضوع رو دنبال نکرد.

www.the-city.ir

هر بچه ای اینجا تولید مثلی از نمونهی اولیه‌اس. همشون زاده ی اون دختر اصلی‌ان، همونی که آقای داولینگ انتخاب کرد تا مادر آینده باشه."

مردجغدی با لذتی سادیستی به صحبتش پایان میده: " حالا، تو که الان یه فرد باهوش و جوونی، لازمه برات اسم دختره رو بگم، یا خودت تا الان فهمیدی؟"

در جوابش، فقط می‌تونم بهش زل بزنم، بعد به بچه ها، صد ها موجود ترسناک، که هر کدوم حاصل جفت شدن آقای داولینگِ با استعداد ولی خل‌وضع با . . . منه.

www.the-city.ir

یازده

"ما دوستت داریم مامانی." این چیزیه که وقتی زنده بودم و قادر بودم بخوابم بچه‌ها تو کابوس هام زمزمه می‌کردن. فکر می‌کردم دارن مسخرهام می‌کنن. هیچوقت حدس نمی‌زدم که اونا دارن محبت موروثی شون رو بروز میدن، و اینکه اونا منو واقعا به عنوان مادرشون می‌بینن.

دوباره می‌شینم و زمزمه میکنم: " صبر کن. خواب‌ها. چرا من راجع به بچه ها خواب میدیدم؟ من هیچوقت هی‌چکدوم از اینا رو قبل از اون روز تو بریک‌لین ندیدم."

مرد جغدی میگه: " اونا با تو ارتباط فکری دارن. ما مطمئن نیستم که چرا و چطور. وقتی راجع‌به کابوس‌هات فهمیدم متعجب شدم. دوست داشتم بتونم برای تحقیقات تو رو به خودمون نزدیکتر کنم، اما آقای داولینگ اصرار داشت تا تو رو به حال خودت بذاریم."

کینسلو خرناس میکشه: " همیشه خیلی باهات مهربون بوده."

آقای داولینگ تو سرم زمزمه میکنه: " مهربونی نیست. عشقه."

دلقک رو نادیده می‌گیرم و حواسم رو جمع مرد جغدی میکنم.

میگه:" بچه‌ها به صورت غریزی از وابستگی‌شون به تو خبر دارن. اونا وقتی عکساتو بهشون نشون می‌دادیم صورتت رو تشخیص میدادن. بعضیاشون دزدکی فرار و تو رو تعقیب می‌کردن. ما نگران بودیم که ممکن باشه ارتباطی با تو برقرار کنن، اما هیچوقت نزدیکت نمی‌شدن. اونا به سادگی فقط می‌خواستن تو رو در حال گذراندن روزت تماشا کنن. شاید می‌خواستن به خودشون قوت قلب بدن که تو حالت خوبه."

می‌نالم: " اگه اینقدر منو دوست داشتن، چرا می‌خواستن تو رؤیاهام منو بکشن؟"

مرد جغدی میگه: " فکر میکنم تو خودت هم تو عناصر ترسناک نقش داشتی."

www.the-city.ir

اخم میکنم. " این یعنی چی؟"

"من روانکاو نیستم، اما به نظرم توی ناخودآگاهت راجع به بچه‌ها می‌دونستی. بخشی از تو می‌دونسته که اونا به عنوان مادرشون به تو نگاه میکنن، که شاید تو یه روزی مجبور بشی مسئولیت اونا رو به عهده بگیری. فکر میکنم که تو اونا رو توی رؤیاهات وحشتناک جلوه میدادی تا بتونی ارتباطت رو باهاشون قطع کنی، تا بتونی سرنوشتی که به نظر می‌رسید در انتظارته رو انکار کنی."

می‌پرسم: " اگه اینقدر روی خواب هام کنترل داشتم، چرا به خودم قدرتی نمیدادم تا توی خواب هام بتونم اونا رو بکشم؟"

می‌گه: " تو می‌ترسیدی. نمی‌دونستی چه اتفاقی داره برات می‌افته. این راه حل مغز توسعه‌یافته‌ات بود که سعی داشت اینجوری با این مسئله دست و پنجه نرم کنه."

می‌غرم: " مغزهای لعنتی. اونا از روزی که ما از میمون ها تکامل یافتیم هیچی به جز عذاب برامون به بار نیاوردن. ما باید تو جنگلا می‌موندیم. اینطوری خیلی خوشحال‌تر و بهتر باقی می‌موندیم."

مرد جغدی سرتکون میده. "شاید. اما اینجا جاییه که خودمون رو پیدا می‌کنیم. و حالا می‌دونی بچه ها از کجا اومدن، چرا راجع بهشون خواب میدیدی و چرا آقای داولینگ از همون موقع می‌خواسته تا بهش بپیوندی."

" در واقع راجع به آخری مطمئن نیستم." به دلقک نگاه می‌کنم. گچ رو گذاشته کنار - یا قورتش داده - و بهم زل زده، هرکدوم از چشماش همزمان به یه سمتی می‌چرخه. "پس تو از خون من استفاده کردی و تونستی بچه ها رو تولید کنی. بابا دست مریزاد. نقش من باید اینجا تموم بشه. چرا چندین سال بعدش رو هم دنبال من بودی؟"

آقای داولینگ زمزمه میکنه:" چون دوستت دارم."

www.the-city.ir

خیره نگاهش می‌کنم: " اینقدر اینو نگو."

به سمتم میام میاد، دستاش رو وحشیانه تکون میده، تکه‌های گچ از دهنش پرت میشه بیرون. "ولی حقیقت داره. از همون بار اولی که ذهنت رو جستجو کردم فهمیدم. تو و بچه ها دنیای منید. من همتون رو دوست دارم و میخوام همینطور که جلو میریم پیشم باشید. ما یه خانواده میشیم. من دوباره آرامش رو تو آغوش تو پیدا میکنم."

بهش میگم: " تنها چیزی که از بین بازوهای من گیرت میاد ساطور بزرگیه که تو اولین فرصتی که گیرم بیاد فرو می‌کنمش بین شونه هات."

دلقک میخنده و اطرافمون شروع به رقصیدن میکنه. آواز میخونه: " آقای داولینگ و بکی، روی یه درخت نشستن، همدیگه رو مـی بـوســـــن."

با تنفر از مرد جغدی می‌پرسم: " چیزی از این حرفاش متوجه میشی؟"

لبخند می‌زنه: " الان نه. اما می‌تونم حدس بزنم چی میگه. اون واقعا دوستت داره. این برای هممون آشکاره."

قیافه‌ی بیزاری به خودم می‌گیرم. "آره، خب، این عشق یه روانیه. مطمئنم که دنبال کننده‌های سوپراستارها فکر می‌کردن که واقعا عاشق قربانیشون هستن، و مردمی که توسط اونا اذیت میشن هم در جواب اونا عاشقشون میشن. اما من هیچ علاقه‌ای به این بوگندوی مریض ندارم. ترجیح میدم با کینسلو باشم. (وقتی جهش یافته به صورت نمایشی موهاش رو میزنه پشت گوشش و لبخند می‌زنه اضافه می‌کنم) فکر نکن دارم بهت پیشنهاد میدم."

آقای داولینگ در حالی که گیج به نظر میرسه میگه: " اما تو باید منو دوست داشته باشی. ما قسمت هم دیگه‌ایم. من برات یه فرمانروایی ساختم. اینا بچه های توئن. ما بهت احتیاج داریم."

www.the-city.ir

سگ میشم و پاچه‌اش رو می‌گیرم: " سخته. تو منو از خودت بیزار کردی. حتی اگه آخرین مرد روی زمین هم باشی خودم رو به سمتت پرتاب نمی‌کنم. قبل از اینکه بتونی بوسه‌ای روی گونه‌ی من بزنی جهنم باید یخ بزنه، رومئو."

آقای داولینگ سرش رو به یه سمت خم میکنه و با افسردگی نگاهم میکنه. به نظر میرسه که واقعا به خاطر این عدم پذیرش من بهش برخورده و نمیدونه باید چطور واکنش نشون بده.

کینسلو با ناراحتی زیرلب میگه: " بیاید عجول نباشیم. الان چیزی نگید که بعدا پشیمون بشید."

بهش میگم: "تو یکی خفه کار کن بابا." بعد نگاهم رو روی مردجغدی متمرکز می‌کنم. "نمیتونی ازم انتظار داشته باشی که با این قضیه کنار بیام. اگه تمام مدت داشتی زاغ‌سیاه منو چوب میزدی باید اینو بهتر از من بدونی، اینطور نیست؟"

میگه:" بله. با این حال میدونم که آقای داولینگ چقدر میتونه متقاعد کننده باشه. شرط می‌بندم که سرآخر جلوی جذابیتش کم میاری، بکی."

به مسخره میگم: " اسمم بی‌ـه، اسکل. بی اسمیت، همین و بس، و خیال دارم همینطوری هم بمونم. تو ذهنم برنامه‌ای واسه ازدواج ندارم. باید یه جای دیگه رو بگردی، دلقک."

چشمای آقای داولینگ برای یه لحظه بسته میشه. بعد دوباره بازشون میکنه، اشک‌هایی از خون در گوشه های چشمش هست.

بچه ها ناله میکنن: " گریه نکن بابایی." بهش نزدیک میشن تا پاهاش رو بغل کنن و تسکین دهنده نوازشش کنن.

در جواب، دلقک یه انگشتش رو بلند به سمت من بلند میکنه و بچه ها به سمتم هجوم میارن، همون کاری که وقتی خانم رید منو تهدید کرد باهاش کردن. فکر میکنم که می‌خواد برعلیه من مبارزه کنن و خودمو آماده میکنم تا سر حد مرگ باهاشون بجنگم. اما وقتی با دست راستش

www.the-city.ir

حرکتی انجام میده، اونا به سادگی جلو میان، بلندم میکنن و درست مثل همون اول که منو به زیرزمین آوردن روی دستاشون نگه میدارن.

آقای داولینگ هیس‌هیس کنان تو سرم میگه: " اگه نمیخوای به انتخاب خودت منو دوست داشته باشی، پس فقط برام یه راه باقی میذاری." به سمتم خم میشه تا رخ به رخم قرار بگیره.

حدس میزنم: " شکنجه؟" با افسردگی در تقلا برای تسلیم شدن در مقابل یه دور دیگه درد و رنجم.

دلقک میخنده: " نه، احمق." بعد انگشتاش رو می‌بوسه و به اون تاجی که برام بافته فشارشون میده. "مجبور میشم ازت خواستگاری کنم!"

www.the-city.ir

دوازده

بچه‌ها منو به داخل ساختمون می‌برن، آقای داولینگ آروم پشت سرشون حرکت میکنه و کینسلو و مرد جغدی هم پشت سر اون. همونطور که پیش میریم، اون منو با صحنه هایی از فیلم های عاشقونه‌اش بمباران میکنه - بیشترشون فیلم های غمگین قدیمی و سیاه و سفیده - به همراه عکس های به هم وصل شده از ما دو تا، که در برش های فیلم صورتمون از خوشحالی برق میزنه.

من سرسختانه خوراک روحیِ دلقک رو نادیده می‌گیرم، دستامو به سینه زدم و صورتم مثل کسیه که درکونی خورده. از این پیشروی سرگرم نیستم. خوشحالم که دوستای اون دوران سابقم نیستن که منو اینطور خوارشده ببینن. اگه همچین چیزی جلوی وینیل، ترو و بقیه اتفاق می‌افتاد سنگ رو یخ میشدم.

به بخش‌های شخصی آقای داولینگ برگردونده میشم. این دفعه دیگه زحمت نعش‌کِش رو به خودش نمیده، و بچه‌ها منو روی راه‌پله پایین میذارن. در سکوت به همراه دلقک، کینسلو و مرد جغدی از پله‌ها سرازیر میشم. به محض اینکه پله ها تموم میشه، آقای داولینگ به سمت آزمایشگاهش میره، برای کینسلو بشکنی میزنه تا دنبالش بره.

وقتی منتظر دلقک وایسادیم تا برگرده مردجغدی زمزمه می‌کنه: " واقعا باید یه ذره روشن‌فکر باشی."

خرناس میکشم: " عمراً. اون دیوونه‌اس. یه قاتله. سرتاپاش شیطانیه. من هیچ برنامه ای برای ازدواج ندارم، اما اگه داشتم دوست دارم فکر کنم که بهتر از این می‌تونم انجامش بدم."

مرد جغدی بهم یادآوری میکنه: " تو هم کسی رو کشتی. نباید انقدر سریع قضاوت کنی."

www.the-city.ir

اعتراف میکنم:" من کارهای بدی انجام دادم. اما یه دنیا فرق بین من و اون خل و چل هست. از اینکه فکر می‌کنی ما مثل همیم بهم برمیخوره."

مرد جغدی آه میکشه: " منظور من این نبود. فقط به سادگی داشتم اشاره میکرد که هردوی شما دوران سختی رو تحمل کردید و از راه های وحشیانه‌ای مورد خشونت قرار گرفتید. آقای داولینگ روح گیج و زجرکشیده ای داره. اون به اندازهی دن‌دن پست فطرت نیست. لرد وود خودش انتخاب کرده بود که قدم در اون راه پیچیده بذاره، در حالی که آقای داولینگ قربانی شرایطه."

آب دهنم رو به بیرون تف میکنم: " چرت و پرته. اهمیتی نمیدم که چه اتفاقی براش افتاده. همه‌ی ما یه انتخابی داریم."

مرد جغدی باهام بحث میکنه: " نه اگه عقلانیت‌مون ازمون سلب بشه. وقتی زنده شده بودی، یک سره در حال سلاخی کردن بودی و مغز اونایی که می‌کشتی رو می‌خوردی. من تو رو مقصر رفتارهات نمی‌دونم، چون تو چیزی بیشتر از یه حیوون نبودی که کاری رو انجام میدادی که غریزه‌ات بهت دیکته میکرد.

"آقای داولینگ تقریباً تو همون شرایطیه که تو اون موقع بودی. اون نمی‌تونه تمایلات اساسی خودش رو کنترل کنه. اون دنیا رو برای خودش جایی متفاوت، وحشیانه و تباه شده تفسیر میکنه و براساس اون واکنش نشون میده.

از طریق اون مغز آشفته‌اش، هیچ چیزی از رفتاری که انجام میده رو نامناسب نمی‌بینه. در یه دنیای دیوانه، دیوانگی واکنش عاقلانه‌ایه؛ اون دنیا رو اینجوری درک کرده."

با سرکشی سرم رو تکون میدم. "نفست رو هدر نده. هیچ‌وقت نمی‌تونی منو متقاعد کنی. اون می‌تونه خیلی عادی وقتی داخل سرم حرف میزنه باهام ارتباط برقرار کنه، پس باید بدونه چی درسته و چی غلط."

www.the-city.ir

مرد جغدی میگه: " برای همینه که انقدر شخص قابل ترحمیه. یه مرد خوب هنوز درونش وجود داره، اما اون مرد اونجا گیر افتاده. نمیتونه اونطوری که تو می‌تونی بدنش رو کنترل کنه. اون یه قربانیه."

"این بهونه‌ی بی ارزشیه. اگه بخواد میتونه دوباره کنترل رو به دست بیاره، اگه خودش رو مجبور به تمرکز کنه. فقط اینطوری راحت تره، رقصیدن تو زندگی‌ای که بهش اهمیتی نمیده. اون گیر نیفتاده. قایم شده."

مرد جغدی بهم خیره میشه. شروع به گفتن چیزی میکنه، بعد متوقف میشه و صورتش رو در هم می‌بره. "واقعاً دوست داشتم می‌تونستی بهم اعتماد کنی، بکی. منظورم، بی‌ـه."

در جواب میگم: " چرا باید اینکارو بکنم؟"

مرد جغدی این حرفم رو سبک و سنگین میکنه، بعد با افسردگی سرتکون میده. "هدفش قبلاً گفته شده. بسیار خوب. می‌بینم که انگار دارم تو گوش خر یاسین میخونم - چقدرم این گوشای جدیدی که داری قشنگن - برای همین همونطور که خودت اصرار داری ولت میکنم. همونطور که قبل‌تر گفتم، مطمئنم که اون در آخر میتونه مقابل تو برنده بشه. وقتی داری قولت مبنی بر نگه داشتن بازوش رو انکار میکنی خودت رو خوار نکن."

می‌پرسم: " کجا میری؟" به طرز عجیبی از اینکه داره میره ناراحتم. دست کم با این عجیب غریب چشم جغدی گفتگوی بهتری دارم. از فکر صحبت کردن با آقای داولینگ و کینسلو هم خوشم نمیاد.

مرد جغدی بهم میگه: " دارم میرم ساکاریس و ریج رو پیدا کنم."

خرناس میکشم: " مراقب اون یه نفر باش. بالأخره بهت پشت میکنه، همونطور که به دکتر اویستین کرد."

www.the-city.ir

مرد جغدی میگه: " میدونم. اما گاهی اوقات ما باید با کسانی که ترجیح میدیم ازشون دور باشیم همکاری کنیم. این رسم دنیاست. اگه من فقط با افرادی که کاملاً بهشون اعتماد دارم رفت و آمد کنم، کلاً به‌سختی می‌تونم با کسی سروکار داشته باشم." مکث میکنه، بعد خالصانه میگه: "تو یکی از اون چندتایی."

نیشخند میزنم: "چاپلوس دیوث. چرا آقای داولینگ رو سر به نیست نمی‌کنی و منو با خودت نمی‌بری؟ من از اینکه شبا برات یه فنجون شکلات داغ و دمپاییات رو بیارم ناراحت نمیشم."

مرد جغدی می‌خنده. " اگه فکر می‌کردم جدی هستی..." لبخند دلگرمانه‌ای میزنه. "موفق باشی، بی. مراقب باش. دوباره همدیگه رو می‌بینیم، مطمئنم، و وقتی همو دیدیم، شاید بتونیم رابطه‌ی سومندانه‌ی متقابل خودمون رو شکل بدیم."

بعد از بیان این اظهارنظر عجیب میره. وقتی داره از پله ها بالا میره از پشت بهش خیره میشم. نمیدونم چرا، اما یه چیزی درباره ی این اجنبی وجود داره که کم‌کم داره دلم رو گرم میکنه. اون تو تیم آدم بدهاست، اما احساسم بهم میگه که اون به روش خودش سعی داره کار خوبی انجام بده. فقط نمی‌فهمم چطور میخواد با طرفداری از آقای داولینگ و خدمتکارای حیوون صفتش به آخر و عاقبت خوشی برسه.

قبل از اینکه بتونم فکرم رو جلو ببرم، یکی میزنه رو شونم. برمیگردم و آقای داولینگ رو می‌بینم که پشت سرم وایساده. همون ترکه‌ای که کمی پیش باهاش بهم شوک داد رو نگه داشته.

زمزمه میکنه: "عزیزم." بعد ترکه رو به پیشونیم فشار میده و منو به سرعت برق به درون دنیایی از جرقه و تشنج الکتریکی میفرسته.

www.the-city.ir

سیزده

خیلی زود کاشف به عمل میاد که این روش آقای داولینگ برای ابراز علاقه‌اس. به خودش زحمت شعر، گل یا شکلات نمیده، برای اون ، عشق تنها در الکتریسیته زدن به من تا سرحد مرگ و سهیم کردن افکار پیچیده اش با من خلاصه میشه.

وقتی حس‌هام در شوک فرو میرن و خودمم بی حال روی زمین ولو شدم، دلقک به مغز خودش شوک میده و منو توی ذهن عجیب و توهمیش بیشتر جلو می‌بره. ذهنش رو رو به من باز میکنه و قسمتای بزرگی از زندگی قدیمیش، خاطراتی از خودش و همسرش و بچه هاش، سرکار، در حال مطالعه و شنا کردن بهم نشون میده. وقتی انسان بوده عاشق شنا کردن بوده. در جایی زندگی میکرده که همیشه زمستوناش با برف سنگینی همراه بوده، اما صرف نظر از این موضوع در تمام سال در دریاچه‌ها و رودخانه‌ها شنا میکرده.

از روی سبک لباس‌ها توی خاطراتش متوجه میشم، که از اون چیزی که فکر میکنم سنش بیشتره. بعد دوباره، قضاوت کردن درستی خاطراتش سخته. اوضاع گیج کننده‌اس. من در حال تماشا کردن اون و زنش بودم در حالی که پشت یه رادیوی سبک قدیمی نشسته اند، به اخبار گوش میدن، که ناگهان یه جوون ولگرد با موهای فشن دیدم که دم پنجره دست تو دست کسی که یه تیشرت به نشانه‌ی رأی دادن به اوباما پوشیده، پرسه می‌زد.

اگه آقای داولینگ بیرون به عنوان یه مرد جوان در حال قدم زدن بود، ماشین هایی که بهشون توجه نشون میده بیشتر مدل های قدیمی‌ان، اما ماشین های مدرنی هم قاطی اونا هستن، حتی چندتا ماشین برقی.

بیشتر خاطرات مربوط قسمت انسانی و دلسوزانه شه. همش در حالی که خانواده اش رو دوست داره و بهشون اهمیت میده می‌بینمش، تو بیمارستان داوطلب میشه، بیرون خونه به بزرگ‌ترها

www.the-city.ir

کمک میکنه. تصاویری ازش هست که توشون داره از مردمی که به خاطر یه دلیل یا دلایل مختلف دارن مسخره‌اش می کنن، دور میشه و پشتش رو به این بی حرمتی کرده. توی یه قسمت یه سگ مرده که ماشین زیرش گرفته رو بلند میکنه و به آرومی گریه میکنه.

پوزخند می‌زنم. " آره، برای یه سگ گریه میکنی، ولی اون همه آدمی که کشتی چی؟"

آقای داولینگ میگه: " اون فرق داره." همون لباسی رو پوشیده که وقتی اخیراً خودشو پرت کرد تو ذهنم پوشیده بود، اما الان آبیه، نه سفید. " اینجا دنیایی از مرده‌ها شده. مردم دیگه اهمیتی ندارن. رو زمین جهنمی به پاست. وقتی می‌تونیم باید به خوبی از هرج و مرج لذت ببریم."

دندون قروچه می‌کنم. " برای همینه که تو یه هیولایی. تو از آدما دلسرد شدی و باهاشون مثل تفاله برخورد میکنی. من هیچوقت اینکارو نمیکنم. مهم نیست اوضاع چقدر خراب بشه، ما نباید هیچوقت خودمونو تا این سطح خوار کنیم."

www.the-city.ir

CATS
HOPE
m
r
d

مردد بهم خیره میشه، کاملاً مشخصه که کلماتم آشفته‌اش کرده. اما بعد رؤیا محو میشه و می‌فهمم که دارم به واقعیت برمیگردم، ضعیف روی زمین ناله میکنم، دلقک داره اینور و اونور جست و خیز میکنه، دیوانه وار میخنده، با یه دست جدا شده بهم سیخونک میزنه در همون حال کینسلو با خستگی نگاهم میکنه.

این زوج منو به سمت خمره‌ی خون و مغز می‌برن. کینسلو سعی میکنه لباسام رو دربیاره، اما بهش می‌پرم که خودم میتونم اینکارو انجام بدم. شروع به بحث کردن میکنه، اما حتماً آقای داولینگ چیزی بهش میگه، چون متوقف میشه و یه قیافه‌ی به تخمم خودش میگیره. لباسام رو از تنم میکنم، به داخل خمره میخزم تا خیس بخورم. آقای داولینگ بررسی میکنه که من حالم خوب باشه، بعد به همراه کینسلو به سمت پله ها میره، میره تا با هرکار دیوانه‌واری که شامل برنامه‌ی امروزش میشه سر و کله بزنه.

بعد از گردش توی مجتمع خسته‌ام، برای همین خودمو شل میکنم و کمی تو اون مواد مغذی خیس می‌خورم. وقتی احساس سرحالی می‌کنم، از خمره بیرون میام و شروع به حرکت روی زمین میکنم، نگران لکه هایی که پشت سر میذارم نیستم. کف اتاق همین الانشم پوشیده از لکه های خون کهنه است، برای همین یه ذره بیشتر خیلی به چشم نمیاد. از پله ها میرم بالا تا بفهمم که در بالایی قفله یا نه. بعد به اتاق برمی‌گردم و به گشتنم ادامه میدم، همه جارو خوب چک میکنم و به دنبال یه راه خروج می‌گردم.

در گوشه‌ای پشت پرده یه دوش پیدا میکنم، که تا سر حد مرگ خوشحالم میکنه - نمیخوام هرروز غرق در خون و کثافت اینور و اونور برم - اما ظاهراً هیچ خروجی دیگه ای وجود نداره. به نظر میاد اتاق مهروموم شده‌ای باشه. مطمئم که اینطور نیست - نمیتونم باور کنم که آقای داولینگ خودش رو در جایی زندانی کنه که در صورتی که بهش حمله بشه راه فراری نداشته باشه - اما اگه راه خروج مخفیانه‌ای وجود داشته باشه، برای من زیرکانه‌تر از اونن که بتونم پیداشون کنم، دست کم تو این موقعیت گیج کننده ام.

www.ire-city.ir

به قسمت بالای خمره نگاه می‌کنم، فکر میکنم که شاید بتونم بالا برم و وارد نعش کش بشم، اما دیوار ها صاف و از جنس فلز محکم اند. برای من بلندتر از اونیه که بخوام بپرم. میتونم چندتا وسیله رو روی هم بزارم تا بتونم برم بالا، اما شک دارم که بتونم پوششی که اون بالا هست رو بشکنم. از جنس فلزه، درست مثل دیوار ها، و آقای داولینگ کسی نیست که فکر کنه من جزئیات کوچیک رو نادیده میگیرم.

آهسته به سمت آزمایشگاه میرم و اسبابی که در معرض دید قرار دارن رو بررسی میکنم. چاقو، اره، دریل، سوزن، چراغ بونزن. می‌تونم خودمو مجهز کنم، دراز بکشم و منتظر آقای داولینگ بمونم، وقتی برگشت بهش حمله کنم. اما مطمئناً پیش بینی چنین چیزی رو کرده. مثل یه مگس، با مگس‌کش لهم میکنه. بهتره اینا رو بذارم برای موقعی که وقتش برسه. شاید بعداً بزنمش، وقتی انتظارش رو نداره. این بازی رو ادامه میدم، تظاهر می‌کنم که عاشقش شدم، منتظر می‌مونم تا دیوارهای دفاعیش رو پایین بیاره، بعد . . .

یه چاقو برمیدارم، ظالمانه از فکر جر دادن گلوی دلقک لبخند می‌زنم. وقتی متوجه میشم که اون چاقو میتونه به جاش گلوی من رو هم جر بده، لبخندم محو میشه. خب، نه، این باعث خارج شدن من از میدون نمیشه. اما من میتونم اونو تو جمجمه‌ام فرو ببرم، مغزم رو باهاش سوراخ کنم، خودمو از دست آقای داولینگ آزاد کنم، از این چاه فاضلاب این دنیای گندیده فرار کنم.

برای چندین ساعت اونجا می‌ایستم، با ایده‌ام ور میرم، متعجبم که آیا الان لحظه‌ی مرگمه یا نه. در آخر پشتم رو، رو به تاریکی میکنم. فکر دکتر اویستین به ذهنم میاد. دکی تسلیم نمیشد، نه وقتی که این همه بازی برای بازی کردن وجود داره. با سرسختی طاقت میآورد، شاهد توسعه‌ی همه چیز میشد، و منتظر لحظه ای برای دور زدن دلقک میشد. دکی هیچوقت منو زیر سایه‌ی رحمت بدترین دشمنش رها نمیکنه، اما حالا که تو دست آقای داولینگ افتادم، میتونه فرصت فوق العاده ای برای وارد کردن یه ضربه‌ی کشنده باشه.

www.the-city.ir

باید مراقب باشم. ممکنه دلقک دستور داده باشه تا اگه کشته شد نمونه ی شلسینگر-۱۰ اش آزاد بشه. نباید تا زمانی که مطمئن بشم جاش امنه به دلقک حمله کنم، که مطمئن بشم کینسلو به تلافی بقایای بشریت رو از بین نمیبره. اما گزینه روی میزه. اگه خودم رو از معادله حذف کنم، این شانس از بین میره. الان زمان مردنم نیست، نه تا زمانی که ممکن باشه بازم به درد دکتر اویستین بخورم.

با بی‌میلی چاقو رو کنار میذارم، راهی که اومده بودم رو برمی‌گردم، از خمره بالا میرم و روی ماده‌ی لزج خون آلودش شناور میشم، به خوبی خیس می‌خورم، حس میکنم تکه های حیاتم به بدنم برمی‌گرده، فکر میکنم، نقشه می‌ریزم، منتظر می‌مونم.

www.the-city.ir

چهارده

اظهار عشق باشکوه خیلی شبیه همون موقعی که شروع کردیم ادامه پیدا میکنه. آقای داولینگ زمان زیادی رو با من نمیگذرونه، اما روزی یه بار منو میبینه، با اون ترکه‌ی بوم بومش به جفتمون شوک میده، بعد در حالی که بدون کنترل روی زمین پیچ و تاب میخوریم، وارد چشمه‌ی ذهنم میشه.

جزئیاتی که باهام درمیون میذاره خودمونی تر میشه. الان قادرم تا یه اندازه‌ای تو افکارش بگردم، و به انتخاب خودم به خاطراتش دسترسی پیدا کنم. برای مثال، اگه بخوام چیزای بیشتری از خانوادش ببینم، می‌تونم وارد قسمتی خاصی از مغزش بشم و اونو در حال نوازش کردن همسرش یا بازی کردن با بچه هاش ، خواندن قصه های قبل از خواب برای سه تا دخترش، و پرتاب پسرش به بالا ببینم.

محدودیت هایی برای جستجوم وجود داره. هر دفعه که سعی میکنم بفهمم اون نمونه‌ی شلسینگر-۱۰ اش رو کجا نگه داشته، پرده هایی پایین میاد و من منحرف میشم. با اینحال، هرچی بیشتر نشونم میده، من بیشتر به جستجو ادامه میدم. براش سخته، که زمانی که داره چیزایی رو دربارهی خودش فاش میکنه، یه سره از هر گوشه خصوصیش محافظت کنه. شاید بتونم چیزی ازش گیر بیارم که روزی بتونم برعلیه‌اش ازش استفاده کنم.

باید اعتراف کنم، کم‌کم داره نسبت به دلقک دیوونه حس تأسف بهم دست میده. مرد جغدی راست میگفت که آقای داولینگ فرد رقت‌انگیزیه. اگه خاطراتش واقعی باشه، اون زمانی مرد بزرگی بوده. عاشق خانوادهاش بوده. به مردم کمک می‌کرده. مهربون بوده.

چی باعث شده دنیاش زیرورو بشه و به این وضعیت دیوانه وار و آشفته دچار بشه؟ سعی میکنم تا بفهمم، اما همیشه منو از این خاطرات منحرف میکنه. تقریباً هیچ تصویری از دکتر اویستین یا

www.the-city.ir

مرد جغدی نیست که من بهش دسترسی داشته باشم. هیچ ردی از اینکه آقای داولینگ قابل احترام عقلش رو از دست داده، به فنا رفته و برای اولین بار لباس دلقک رو به تن کرده، نیست.

انگار که زندگیش رو تبدیل به سه بخش کرده. خاطرات قدیمیش، لحظات خوب، و زندگی نرمالش رو با من در میون میذاره. و خوشحاله از اینکه من تو این وضعیت خجالت آور می‌بینمش. اما بخش وسطی رو بریده، سقوطش از دوران مهربونیش. شاید از عمد داره از من پنهانش میکنه، یا شاید در عمیق ترین اعماق ذهنش دفنش کرده که حتی خودش هم نمیتونه بهشون دسترسی پیدا کنه. شاید اون خاطرات بیشتر از اون براش دردناک باشن که بخواد دوباره باهاشون روبرو بشه.

باید به خودم یادآوری کنم، وقتی حس میکنم که در من داره احساس دلسوزی شکل میگیره، که اون یه قاتل، یه دیوونه، و یه توپ سسته که با هرکسی در هر زمانی برخورد میکنه. مهم نیست که زمانی مرد خوبی بوده، که اگه سرنوشت این بلاها رو به سرش آورده. در حال حاضر اون بزرگترین تهدیدیه که این دنیا تا به حال باهاش روبرو شده، با قدرت از بین بردن هر انسان زنده‌ای. میتونم بعدا براش احساس تاسف بکنم، اگه بتونم راهی برای چیره شدن بهش پیدا کنم. تا اون موقع باید به دنبال رخنه ای تو رزه اش بگردم و تمام تلاشمو به کار ببرم تا بتونم پارشون کنم.

وقتایی که از اینکه حوصلم سررفته شکایت میکنم، میذاره از اتاقهای خصوصیش بیرون برم تا بچه ها رو ببینم. کینسلو و چندتا دیگه از جهش یافته ها همیشه آویزونمن و همراهیم میکنن، بعد بیرون از مهدکودک منتظر می‌مونن، تا در صورتی که خواستم فرار کنم بتونن از راه خروجی نگهبانی بدن.

بچه ها وقتی پیششون می‌شینم خوششون میاد. سرِ درساشون اضافه میشم و به خانم رید کمک میکنم بهشون درس بده، هرچند وقتی من اونجام به راحتی حواسشون پرت میشه. میتونم بگم

که خانم رید ترجیح میده من اونجا نمونم، اما نمی‌تونه چیزی بهم بگه که یه موقع من به بچه‌ها دستور ندم که بهش حمله کنن.

زمانی که پیششون هستم چیزای خیلی زیادی راجع به بچه شیطان‌های کوچولو یاد میگیرم. مثلاً، قبلاً می‌دونستم که اونا برای ادامه حیاتشون وابسته به مغز نیستن، اما حالا فهمیدم که کم پیش میاد که اصن احتیاج به خوردن چیزی داشته باشن. هرکدومشون میتونن هفته ها، یا شاید حتی ماه ها بدون خوردن و آشامیدن دووم بیارن.

مثل انسان ها دفع ادرار نمی‌کنن. بدنشون ادارشون رو تبدیل به مایع میکنه و تمامش رو عرق میکنن. وقتی خانم رید اینو برام توضیح داد با خودم فکر کردم شرم آوره، و برای مدتی از زیاد نوازش کردن بچه ها خودداری میکردم، اما با این ایده کنار اومدم و الان دیگه اذیتم نمیکنه.

بچه ای که یه سوراخ تو سرشه وقتی پیششون میشینم یه سره نزدیک من پرسه میزنه. احساس می‌کنم با اون ارتباط بیشتری نسبت به بقیه دارم. بقیه همشون عین همن. دست کم میتونم **هولی‌مولی** رو ازشون تشخیص بدم. (میدونم، اسم احمقانه ایه! اما به هیولا کوچولو میاد و بهترین چیزی بود که میتونستم باهاش کنار بیام.)

یه روز از خانم رید پرسیدم: " اونا برای خودشون شخصیت های جداگونه‌ای دارن؟"

میگه: " تا اونجایی که من میدونم نه. اونا تو درساشون با هم ترکیب میشن. سعی کردم فرد به فرد از هم جداشون کنم - یه سری لباس که روشون به انتخاب خودم اسم داشت درست کردم، و جداگانه بهشون آموزش دادم - اما اونا سرسختانه در مقابل تلاش من مقاومت کردن. اگه یکی از اونا چیزی یاد بگیره، همشون اونو یاد میگیرن. همه چیز رو از راه تله‌پاتی با هم در میون میذارن."

میگم:" هولی‌مولی باهاشون فرق داره، اینطور نیست؟ بقیه هردفعه پیش من نمیان."

www.the-city.ir

در جواب میگه: " از کجا می‌تونی مطمئن باشی؟ هرسری که تو میای اینجا چندتاییشون میان نزدیک تو. شاید اونا همیشه یه سری باشن، و اونی که یه سوراخ تو جمجمه اش داره به طور اتفاقی بین اونایی‌یه که وظیفه محافظت شخصی از تو رو دارن."

به بچه ها خیره میشم، میخوام بدونم که آیا اونا برای همدیگه اسم های مخفیانه‌ای انتخاب کردن، که اونا تفاوت های کوچیکی بین همدیگه میبینن که ما ازشون بی خبریم.

غرولند میکنم:" مثل مدرسه‌ی ما نیست، نه؟"

خانم رید خرناس میکشه: " وضعیت اینجا رو ترجیح میدم. دست کم الان شاگردام بهم توجه میکنن."

طی یکی از ملاقاتام ازش راجع به هم کلاسی‌هام پرسیدم. چند تا از دوستام در روز رستاخیز زامبی ها به همراه پدرم فرار کردن و دوست داشتم بدونم که تونستن از لندن بیرون برن، یا آخر سر شانسشون ته کشیده، مثل وینیل بیچاره. اما نتونست چیزی بهم بگه.

میگه: " تو تنها دانش آموزی بودی که من بهش اهمیت میدادم. هیچ علاقه ای به بقیه ی اون یاغی های احمق نداشتم."

سر هولی‌مولی رو نوازش میکنم، اون وسوسه ی همیشگیم مبنی بر فروکردن انگشتم تو جمجمه‌ی بچه رو نادیده میگیرم. سعی کردم که با هولی‌مولی و چند نفر دیگه صحبت کنم، با موفقیت محدود. بعضی اوقات سوالات اساسی رو پاسخ میدن، اما بیشتر اوقات با همون زمزمه‌ی آشناشون جوابم رو میدن.

" ما دوستت داریم مامانی."

" با ما بمون مامانی."

" ما میخوایم تا ابد تو رو پیش خودمون نگه داریم."

www.the-city.ir

از خانم رید میپرسم: " چرا اینکارو انجام میدی؟ چرا به خاطر آقای داولینگ و جهش یافته‌هاش به انسان‌ها خیانت کردی؟"

بعد از لحظه ای مکث میگه: " زندگی طولانی یکی از دلایلشه. ما به اندازه‌ی گونه‌ی شما عمر نمی‌کنیم، اما اگه خوش شانس باشم می‌تونم چندصد سال دیگه هم دووم بیارم. و ممکنه آقای داولینگ راهی پیدا کنه که از این هم بیشترش کنه."

می‌نالم: "اما کی میخواد این همه مدت تو جهنم درهای مثل اینجا زندگی کنه؟ "

کوتاه میگه: " اینطور که معلومه خیلی از ما. همینطور تغییر شکل دادنِ آینده هم هست. وقتی افراد آقای داولینگ منو متقاعد کردن که دنیا داره به آخرش می‌رسه، شانس همکاری در ساخت جایگزینش رو دیدم. اینا زمان‌های تاریخ سازیه. وقتی کتاب های تاریخ نوشته میشه، من جایی در اونا به عنوان یکی از طراحان جامعه ی جدید خواهم داشت."

با صدای کشیدهای میگم: " جامعه‌ی جهش یافته ها. معامله‌ی بزرگیه."

میگه:" همینطور میشه. این بچه ها اولین نسلن. فکر کن که اجداد کهن ما وقتی از غارهاشون به بیرون خزیدن باید چطور بوده باشن، موجوداتی خشن و حیوون صفت. نوادگان این بچه ها خیلی بیشتر از ما تو این قضیه جلو میرن."

اخم میکنم:" فکر میکنی بچه ها میتونن تولید مثل کنن؟"

خرناس میکشه: " البته که نه. اون اندام تناسلی ندارن. اما میتونن از طریق باروری غیرجنسی تولید بشن، و ما - یا خودشون- راه هایی برای بهتر کردن چیزی که قبلا ساختیم پیدا می‌کنیم."

لبخند می‌زنم. "فکر میکنی یکی از اینا یه نابغه ی دانشمند از آب درمیاد؟"

میگه: " مطمئناً. از اونجایی که خیلی تو خودشونن سخت میشه میزان آی‌کیوشون رو حدس زد، ولی ما به طور منصفانه‌ای مطمئنیم که اونا از ما باهوش‌ترن. باید وقتی بزرگ میشن بتونیم

شناخت واضح تری روشون پیدا کنیم. ما فکر می‌کنیم که وقتی اونا بالغ بشن با ما گشاده‌رو تر رفتار میکنن."

می‌پرسم: " چقدر طول میکشه؟"

میگه: " باید در هفت سالگی به جوونی برسن. چهل یا پنجاه سال بعدش هم باید کاملا بزرگ شده باشن، به همراه دست یافتن به توانایی‌های پنهانی که آقای داولینگ درشون قرار داده، اون طوری اونا رو طراحی کرده که بتونن نسبت به ما قسمتای بیشتری از مغزشون رو کنترل کنن."

با خوشحالی میگه: " نمی‌بینی بکی؟ به ما شانسی برای بازی با خدا داده شده. کی میتونه از فرصت شکل دادن دوباره به دنیا اونطوری که به نظر خودش شایسته است و هدایت اولین قدم های یه جامعه ی کاملاً جدید دوری کنه؟"

می‌غرم: " اون گروه قدیمی چه مشکلی داشت؟"

غیررسمی میگه: " حیوونایی با مغز کوچیک. بشریت زمان زیادی برای تغییر داشته اما ما تغییری نکردیم. جنگ، دشمنی و تعصب میراث ما بوده. منو ببخش اگه نسبت به مردممون هیچ وفاداریای نشون نمیدم، اما ترجیح میدم روی اونایی تمرکز کنم که وعده‌های حقیقی میدن."

پوزخند میزنم: " یهودا."

به خشکی لبخند میزنه: " اینطور فکر میکنی؟ بنابر کتاب مقدس، یهودا به پسر خدا خیانت کرد. ولی من به کی خیانت کردم؟ گردن کلفت‌ها، نجس‌ها، جنگ افروزها، قاتل‌ها، کسایی که زناشون رو کتک میزنن، سیاستمدارای فاسد، بانکدارهای دزد، خانواده‌های از هم پاشیده، نسل خیره به تلویزیون، بچه هایی که می‌تونستن فقط از طریق کامپیوترشون با دنیا ارتباط برقرار کنن."

به تندی میگم: " آقای داولینگ هم یه قاتل دیوونه‌اس."

www.the-city.ir

میگه: " بله، اما برنده میشه. همه ی ما میشیم. لکه ی ننگمون بالأخره پاک میشه. امیدم اینه که وقتی ما رفتیم نسل مهربون تری از ما به جا بمونه، موفق‌تر از ما، قادر باشن بیشتر از ما از دنیا استفاده کنن و کاری براش انجام بدن.

باهاش بحث میکنم: " از آشفتگی هیچی به جز آشفتگی به جا نمی‌مونه."

در جوابم میگه: " انفجار بزرگ[1] آشفته ترین لحظه‌ی تاریخ جهان بوده، و به تمام چیزای خوبی که ازش به جا مونده نگاه کن."

خاطرنشان میکنم: " خیلی سخت میشه گفت که این مقایسه منصفانه‌اس."

آه میکشه. "شاید نه، اما من با امید زندگی میکنم. من میدونم ما افراد شروری هستیم، اما ما محصول جامعه‌ای شروریم. من باور دارم که ما فقط با خلاص کردن خودمون از کوله بار سنگینی که بشریت برای مدت طولانی با خودش حمل کرده می‌تونیم از گذشته جدا بشیم. شاید گول خوردم، و بچه ها شرور تر از خالقشون از آب دربیان، اما من سر همه چیم - که شامل روحم هم میشه - روی این امید که خوبی میتونه از خاکستر شرورت جوانه بزنه، قمار کردم."

همونطور که بی صدا بهش خیره شدم، و از چیزی که میگه گیج شدم، حرفش رو به پایان می‌رسونه: " و برای اینه که خودم رو متعهد آقای داولینگ کردم. پس بهم بگو، خانم اسمیت، الان من هنوز هم مثل یه هیولا با قلب یخی به نظر می‌رسم؟"

---

[1] بیگ بنگ

www.the-city.ir

پانزده

نظرات خانم رید باعث میشه به اتاقای شخصی آقای داولینگ برگردم و منو به فکر فرو می‌بره. من به طور جدی به جهش یافته‌ها و اینکه چرا با آقای داولینگ متحد شدن فکر نکرده بودم. فکر میکردم اونا از همون خونه‌ی اول آدمای بدی بودن، که به خاطر اون پستی و بدبختی شون به دنبال دلقک بوده‌ان. یا شاید افرادی خوبی بودن که ذهنشون شستشو داده شده، خدمتکاران بی میلی که دزدیده شده و تغییر داده شدن. اما دلایل خانم رید برای متمایل شدنش به سمت آقای داولینگ کاملاً تصورم رو به هم میریزه.

چند روز بعد کینسلو و دوتا از رفیقای جهش یافته‌اش در حالی که دارم تمرین میکنم و سعی میکنم زمانو با روی فرم آوردن بدنم بگذرونم، رو سرم خراب میشن. وقتی اون اوایل که به دست دن‌دن له و لورده شده بودم به اینجا آورده شدم هیچ وقت فکر نمی‌کردم دوباره بتونم به وضعیت نرمالم برگردم، اما خیس‌خوردن روزانه در حفره ی خون و مغز به طرز معجزه آسایی کار کرده. تو اون حالت گلادیاتوری قبلم نیستم، و شاید هیچوقت دیگه هم دوباره نتونم اونجوری بشم، اما هر روز دارم قوی تر میشم، تقریباً یه چیزی تو مایه های قبل از اون موقعی که تمرین با فرشته ها رو شروع کردم.

کینسلو میگه: " به نظر خوب میای." و تشخیص دادن اینکه داره طعنه میزنه یا نه سخته.

غرولند می‌کنم: " اونقدری خوب هستم که تو یه نبرد پاپاپای بزنمت زمین." قبل از اینکه روی پاهام بایستم شناهام رو تموم می‌کنم.

با بدخلقی میگه: " احتمالاً میتونی. برای همینه که ترجیح میدم که تو نبردها جرزنی کنم. حالا اگه تمرینت تموم شده. . ."

همونطور که به سمت پله ها میریم می‌پرسم: " کجا داریم میریم؟ دیدن بچه ها؟"

www.the-city.ir

چیزی که میگه منو شگفت زده میکنه: " نه، آقای داولینگ متوجه بی حوصلگیت شده. می‌خواد یه سری چیزا رو بهت نشون بده، تا تو رو بیشتر با کارهایی که انجام میدیم آشنا کنه. می‌خواست خودش همراهیت کنه، اما کاری پیش اومد و مجبور شد بره."

در مارپیچی از اتاق ها به راهمون ادامه میدیم، و من از اینکه متوجه میشم نسبت به اون اولین باری که اینجا گشتم دارم راحت تر حرکت میکنم، خوشحال میشم.

متوجه چندتا جهش یافته میشم که وسط یه رینگ بکس در حال تمرین کردنن. دوست دارم وایسم و تماشا کنم، شاید حتی خودم هم یه امتحانی بکنم، اما کینسلو به سرعت منو به جلو پیش می‌بره.

همونطور که جلو میریم سعی میکنم از راهمون نقشه برداری کنم. اینکارو هروقت که از اتاق های خصوصی آقای داولینگ بیرون میام انجام میدم، سعی میکنم یه نقشه ی کلی از مجتمع در بیارم. به دنبال راه های خروج احتمالی و جاهای مناسب برای مخفی شدن میگردم. البته اگه جایی مخفی شم بچه ها میتونن پیدام کنن، که راه حل بی فایده‌ایه، اما باعث نمیشه که از سبک و سنگین کردن ایده‌های فرار دست بردارم.

کینسلو منو به قسمتی از قرارگاه می‌بره که نمی‌دونستم وجود داره. پنج‌تا اتاق که به هم راه دارن ولی مهر و موم شدن وجود داره. از تابلویی که روی دره - که با خون طبیعی رنگ شده - متوجه میشم که دارم وارد باغ وحش آقای داولینگ میشم.

می‌پرسم: " یه باغ وحش واقعی که نیست، هست؟"

کینسلو میگه: " البته که هست. هیچ نوع شیر، فیل یا یه چیزی مثل اونا نداره، اما چیزای دیگه‌ای که به همون اندازه جالبن توش هست."

این چیزای جالب شامل حشرات، عنکبوتا، پروانه ها، خزندگان و تقریباً دوازده گونه‌ی دیگه میشه که تو مخزن ها و قفس های مختلف نگه داری میشن، که هر اتاق رو پر کردن.

www.the-city.ir

اینجا جائیه که آقای داولینگ از موجوداتی نگهداری میکنه که وقتی میخواد خودی نشون بده تو دهنش نگه میداره.

وقتی از این قفسه به اون قفسه میریم، از کینسلو می‌پرسم: " اونکه تمام مدت یه حیوون تو دهنش نگه نمیداره، هان؟"

کینسلو میگه: " نه وقتی که خونه‌اس. اما هروقت از خونه میزنه بیرون و میره تو خیابونا یکی از اینا رو میندازه تو دهنش."

میپرسم:" چرا؟ به چه دردی میخورن؟"

www.the-city.ir

کیسنلو شونه بالا می‌اندازه. "مطمئن نیستم حتی خودش هم بدونه. شاید باعث میشه بهش حس زنده بودن دست بده، اینکه یه چیز زنده درون خودش داشته باشه. شایدم فقط وقتی که مردم می‌بیننش تا سر حد مرگ می‌ترسونتشون. شاید بهش کمک میکنن تمرکز کنه. هرچی، نگهداری از اونا به عهده ی ماست. من با یه تیم کوچیک مشورت میکنم و مطمئن میشم که درجه ی دمای اتاق در سطوح درستی تنظیم شده باشه. ما به این موجودات غذا میدیم، اینجا رو تمیز می‌کنیم، و تو بهترین حالت نگهشون میداریم."

می‌خندم. "شبیه همه‌چی هستی جز نگهبان باغ‌وحش."

اخم می‌کنه. " ازش متنفرم. داریم زمان و منابعمون رو هدر میدیم. اما تو نباید به آقای داولینگ نه بگی."

می‌نالم: " تو نمی‌خواد بهم بگی چیکار کنم و چیکار نکنم.."

کینسلو میگه: " میتونی بهمون کمک کنی ازشون مراقبت کنیم."

نیشخند می‌زنم: "که بتونی راحت به گشادبازیت برسی؟"

آه میکشه: " کاش می‌تونستم. اون موقع بازم باید بیام و حواسم به همه چیز باشه. اما بهت یه کاری برای انجام دادن و شانسی برای بیشتر بیرون اومدن میده."

من هیچ علاقه‌ای به نگهداری از یه مشت حشره ندارم، اما ممکنه وقتی زمان کشیدن نقشه‌ی فرار برسه به دردم بخوره. باغ وحش تو قسمت ساکتی از مجتمع قرار داره. شاید بتونم از حشرات استفاده کنم، چندتاییشون رو کش برم، موقعی که دارم به بخش خودم برمی‌گردم باهاشون چندتا از جهش یافته ها رو ناکار کنم، بترسونمشون، بیهوششون کنم، و بدون هیچ جلب توجه دیگه ای فرار کنم. امروز نه، اما وقتی که اینجا خودمو جا انداختم، وقتی به اومدن و رفتن من عادت کردن، وقتی در حالتی بهتر از الانم باشم.

www.the-city.ir

به دروغ میگم: " همیشه عاشق عنکبوتا بودم. دوست دارم اینجا کار کنم و چیز بیشتری راجع بهشون یاد بگیرم. دمت گرم، کینسلو. این یکی از بهترین ایده هات بوده."

خرناس میکشه. "برای من نیست. همونطور که بهت گفتم، برای آقای داولینگه."

کینسلو به نشون دادن اطراف به من ادامه میده، اسم یه سری از موجودات عجیب غریب‌تر رو بهم میگه، احتیاجاتشون رو توضیح میده، اینکه چطور بهشون غذا میدن، و ما باید مراقب چیشون باشیم. شاید ادعاش اینه که نگهبان باغ وحش بی‌میلیه، اما به نظر میرسه که اینجا بیشتر از بقیه ی جاهایی که تاحالا اونو توشون دیدم، خوشحاله. برای اولین بار اون انسانی رو می‌بینم که اون یه روزگاری بوده.

وقتی درحال تعویض روکش مخزنی پر از سوسکه ازش میپرسم: " می‌تونی یه چیزی رو بهم بگی؟"

مشکوک و چپ‌چپ نگاهم میکنه، از لحن صدام متوجه شده که این چیزی که میخوام بدونم راجع به حشرات نیست.

میگه: " بستگی داره چی باشه."

وقتی سریعاً به یاد خاطره‌ی صحبتم با خانوم رید می‌افتم، می‌پرسم: " چرا اینکارو انجام میدی؟ چی تو رو به سمت آقای داولینگ کشوند؟ چرا گذاشتی تغییرت بده؟ چرا ازش پیروی میکنی؟"

کینسلو در سکوت مشغول برانداز کردنم میشه، سر یه چیزی یا سر جواب ندادن داره با خودش کلنجار میره. وقتی می‌بینه که من واقعاً کنجکاوم، نه که به دنبال چیزی برای سرزنش کردنشم، با صدای آرومی میگه: " من یه زمانی ازدواج کرده بودم."

" اوه واقعاً؟" سعی میکنم صدام برای اون خوشحال به نظر برسه.

"من زنم رو به قتل رسوندم."

www.the-city.ir

اگه می‌تونستم پلک بزنم، اینکارو میکردم.

ادامه میده: " قاضی حکم داد که تقصیر من نبوده. اعلام شد که من از لحاظ روحی مشکل دارم. منم با این حکم موافق بودم. برای مدت زمانی طولانی‌ای میشد که دیگه خودم نبودم. یه سری چیزا رو تصور می‌کردم. یه صداهایی رو می‌شنیدم. تحت کنترل نبودم.

منو فرستادن به تیمارستان و یه سری دارو برام تجویز کردن. خوشحال بودم، می‌تونستم آزادانه از دنیا و کاری که کرده بودم مخفی بشم. نمی‌تونستم دوباره به کسی آسیب برسونم. فکر میکردم این حقمه. چند دهه تو اتاق‌های زندانم پرسه بزنم، بعد در تنهایی بمیرم و مرگم فراموش بشه.

آقای داولینگ نظریات دیگه‌ای داشت. اون دزدکی وارد تیمارستان شد. به داخل گزارشات دست برد و رسالتش خودش رو انجام داد. گلچینی از زندانی‌ها انتخاب کرد و مارو با خودش برد. من عصبی بودم. می‌خواستم برگردم و اون بهم این اجازه رو نمی‌داد. کاری کرد داروها رو ترک کنم و بهم یاد داد که طرف تاریکم رو در آغوش بگیرم. بهم نشون داد که من کنترل خودم رو از دست دادم چون شخصیت واقعیم رو درک نکردم.

من شرور به دنیا اومدم. مردم معمولاً سر اینکه ما شرور به دنیا میایم یا این شروریت به درونمون راه پیدا میکنه اختلاف نظر دارن. تجربه‌ی من میگه، که یه‌کمی از هردو نظریه‌اس. اما برای من همش مادرزادی بود. من در حالی که انگشتام رو بهم می‌فشردم به این دنیا اومدم، روحی که از همون خونه‌ی اول ویرانگر بود.

اگه ذات طبیعیم رو در آغوش می‌گرفتم، می‌تونستم درست مثل الان خودمو کنترل کنم، اونایی که برام اهمیتی نداشتن رو مورد تاخت و تاز قرار می‌دادم، و اطراف اونایی که برام اهمیت داشتن دوست داشتنی و مراقب می‌بودم. اما، چون سعی کردم یه آدم نرمال باشم، با غرایز طبیعیم جنگیدم و گم شدم. با تلاش برای سرکوب کردن ویژگی سرسختانه‌ام، کارم به جایی کشید که تصادفاً زنی که دوست داشتم رو به جای چند تا آدم پست کشتم."

www.the-city.ir

به چالش می‌کشمش: " تو کی هستی که بخوای تصمیم بگیری کی پسته و کی نیست؟"

لبخند غمگینی می‌زنه: " اوه، من به خوبی در جایگاهی هستم که بخوام این تصمیمو بگیرم. آخه از همه گذشته، خودمم پست فطرتم." به قیافه‌ی گیجم میخنده. "ما چیزی‌ایم که هستیم. بعضیامون خوبیم، بعضیا بد، بیشتریا یه جایی این وسطا. آقای داولینگ فکر میکنه که همه ی ما باید باید همونطور که برامون مقدر شده زندگی کنیم."

با اوقات تلخی میگم: " یعنی باید برای قاتلایی که آزادانه خودنمایی می‌کنن خوشحال باشیم؟"

کینسلو سرتکون میده. " اگه زمان مختص به خودشون باشه. وقتی من داشتم بزرگ میشدم اینطور نبود. اگه انگیزه هام رو با آغوش باز می‌پذیرفتم، میتونستم قبل از اینکه خسارت جدی‌ای به بار بیارم، متوجه‌اش بشم و ترتیبش رو بدم. الان مناسب این کارم چون الان زمانی برای قاتل هاست. افراد نجیب و خوب الان سقوط کردن. نمی‌دونم چی پشت این ماجرا قرار داره، اما الان دنیا یه دیگ پر از دیوانگی سرسختانه‌ایه، برای کسایی مثل من و آقای داولینگ جا افتاده.

اون بهم یاد داد که زمانی و مکانی برای همه ی ما وجود داره. برای همینه که ذات بسیاری از انسان ها با هم متفاوته، درست به اندازه‌ی خوب و عاقل، بد و دیوانه وجود داره. اگه مادر طبیعت احساس کنه که ما لیاقت بازی با قلم سرنوشت رو داریم، برای مدتی افسار قدرت رو رها میکنه."

سرم رو می‌خارونم، به جهش یافته خیره میشم، و سعی میکنم چیزی که بهم گفته رو برای خودم تجزیه و تحلیل کنم.

لبخند مغرورانه‌ای میزنه. "بیخیال، دوره‌ی ما زمانی کوتاهی داره. نظم خودش خود به خود دوباره بازگردانده میشه. پس ما باید تاجایی که می‌تونیم تجربه ی بیشتری کسب کنیم، قبل از اینکه دوباره زمان‌های خوب سربرسه، و مردم حوصله‌سربر و نجیب دوباره قدرت رو به دست بگیرن. آقای داولینگ فقط داره بیشترین استفاده رو از زمان کوتاه و آشفته‌ای که در اختیار ما قرار داده شده رو می‌بره. برای همینه که باهاش موافقم."

www.the-city.ir

وقتی کینسلو برمیگرده تا با جهش یافته های بیرون ارتباط برقرار کنه و منو برگردونن، متوقفش میکنم. "صبر کن. تو هم میگی، مال ما، برای ما، ما. من یکی از شما نیستم. من فرق دارم. من به افراد خوب تعلق دارم."

کینسلو چشمک میزنه. "شاید. یا شاید این فقط چیزیه که تو میخوای باور کنی. اینو از خودت بپرس، آقای داولینگ به این خاطر که تو بی‌گناهی دوستت داره؟ یا تو رو کپی برابر اصل خود شرور و پیچیده اش می‌بینه؟ کاش فکرای خوبی داشته باشه، شیرین‌عسل." می‌خنده، دیگه چیزی نمیگه و من در حالی که متفکر و در سکوت نگرانم به اتاق بازگردونده میشم.

www.the-city.ir

شانزده

آقای داولینگ چند روز بعد از صحبتم با کینسلو میاد سراغم. اون توضیحی برای غیبتش بهم نمیده و منم نمی‌پرسم. از زندگی بدون اون و هرروز رفتن با کینسلو و دیگر جهش یافته‌ها برای کار کردن تو باغ وحش لذت می‌برم ؛ خب، درواقع همونقدر که یه برده میتونه از زندگیش لذت ببره. معلوم شد اون خزنده‌های نفرت انگیز از اون چیزی که فکر می‌کردم جالب‌ترن. با علاقه‌ی بیاندازهای ازشون مراقبت نمی‌کنم، اما برای مدت کوتاهی حواس پرتی خوش‌آیندی بودن.

دلقک بدون سلام و احوالپرسی مستقیم میره سراغ حقه‌ی الکتریسیته‌اش، و منو در ذهن روان پریش و پیچیده‌اش بیشتر جلو می‌بره. نمیدونم ذهنش چندتا سطح داره، و وقتی ازش می‌پرسم چیزی بهم نمیگه، اما بهم میگه که من تا الان از لحاظ روحی بیشتر از هرکس دیگه ای تو ذهنش پیشروی کردم. اون از لحاظ ذهنی با من بیشتر از نزدیک ترین محرم اسرارش کینسلو و داشمندانی که باهاشون کار میکنه سهیم شده.

باید افتخار کنم، اما نمی‌تونم اونو به عنوان یه قهرمان آزاده ببینم. بعد از صحبتام با خانم رید و کینسلو شروع به فکر کردن بهش از روزنه‌ی دیگه‌ای کردم، اما در نهایت، باز هم به حساب من یه دیوونه‌ی ترسناکه.

وقتی آقای داولینگ منو با فهم بیشتر و تکه های بیشتری از گذشته‌اش آشنا می‌کنه، تصویر بیشتری ازش تو ذهنم شکل می‌گیره و سوالی که از همون اول تو ذهنم بوده رو ازش می‌پرسم: "چه نقشه هایی برای دنیا داری؟"

تصویری که امروز از خودش ارائه داده ملبس به کت و شلواری صورتیه. یه ابروش رو بالا می‌بره و لبخند میزنه. "میخوام با تو ازدواج کنم و بچه هامون رو بزرگ کنم."

www.the-city.ir

پافشاری می‌کنم: " اما منظور من از دنیا کلی‌ـه. خانم رید امیدواره که بچه ها بتونن اشتباهات بشریت رو درست کنن. کینسلو میخواد این جهان جایی باشه که مردم شرور بتونن وحشیانه کار خودشون رو انجام بدن. تو چی میخوای؟"

شکل جلوی صورتم میدرخشه و آقای داولینگ دوباره در حالی که لباس دلقکیش به تنشه، ظاهر میشه. چشماش مثل دنیای واقعی نمی‌چرخه، پوستش موج دار نیست، و هیچ تکه‌ی بدنی هم به پارچه ی لباسش دوخته نشده، اما نزدیک ترین چیز به قیافه‌ی عادیشه که تو محدوده‌ی روحی و روانیمون به خوش گرفته.

درحالی که قیافه‌ی نکبت فِردی مِرکوری رو به خودش گرفته ، سرود میخونه: " میخوام آزاد شم."

با اوقات تلخی میگم: "من جدیام."

در جواب میگه: " من نمیخوام جدی باشم. دنیای جدی دنیای احمقانه‌ایه."

می‌نالم: " بی خیال. چیز زیادی که نپرسیدم. اگه میخوای من تو رو بشناسم و خود واقعیت رو دوست داشته باشم این مهمه."

جدی بهم خیره میشه، از اینکه ممکنه من بتونم احساساتم نسبت به اون رو گسترش بدم گیج شده. بعد میگه: " آلبرت."

اخم میکنم. " چی؟"

" اسم کوچیکم آلبرته. پدر و مادرم اسمم رو از روی اسم یه نقاش به نام آلبرت دورر انتخاب کردن. اون هنرمند محبوبشون بود."

زیرلب طعنه آمیز میگم: " خب اسم خردمندانه ایه. اما سخت میشه . . ."

www.the-city.ir

آقای داولینگ ادامه میده: " یکی از معروف ترین حکاکی هاش **شاه، مرگ و شیطانه**. پدرم بهم گفته بود که الهام‌بخش این نقاشی مناجات **۲۳** بوده؛ هرچند به درون کوچه‌ای از سایه های مرگ قدم می‌گذارم، اما از هیچ شیطانی نمی‌ترسم."

تصویری از خشونت های اخیر تو ذهنم شکل میگیره، زامبی ها کنترلشون رو از دست میدن، مردم رو تیکه پاره می‌کنن، و مغزاشون رو میخورن.

آقای داولینگ به آرومی میگه: " این دنیا به کوچهی بزرگی از مرگ تبدیل شده. شاه در نقاشی دورر ایمانی داشت که قوی نگهش میداشت، که میتونست از اون در برابر نیروهای تاریکی که برعلیه اون برهم انباشته شده بودن محافظت کنه، اما من ایمانم رو سالها پیش از دست دادم. تنها راهی که میتونم کاری کنم از هیچ شیطانی نترسم اینه که خودم تبدیل به یه شیطان بشم. بعدش هم، یه مرد از چه چیزی باید بترسه وقتی تجسم سازی کرده که از خودش بترسه؟"

نامطمئن و من‌ومن کنان میگم: " این. . . خیلی تاثیرگذاره."

www.the-city.ir

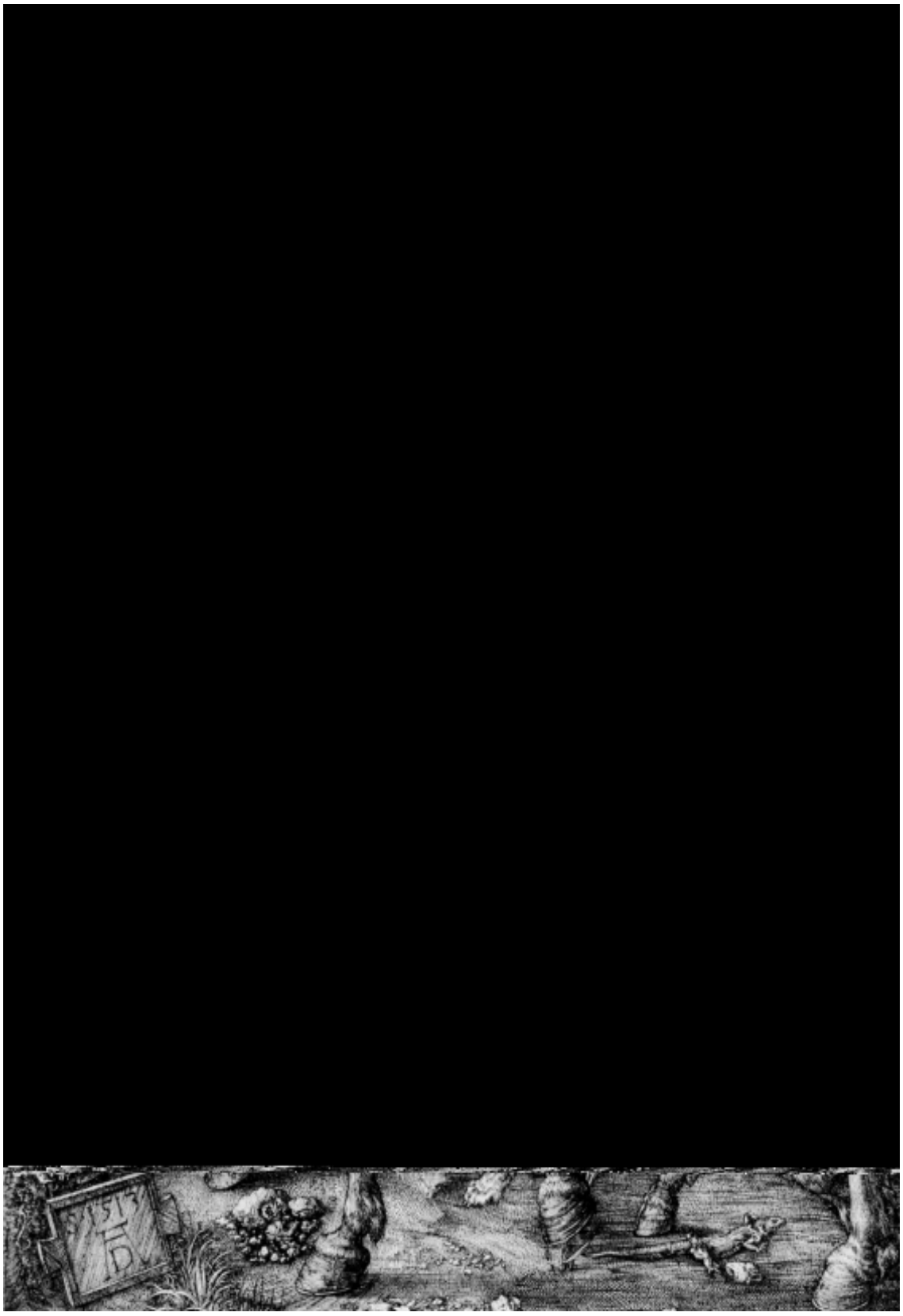

میگه: " تو همون چیزی که خودم میخواستم ازم پرسیدی. این جواب صادقانه‌ی منه. میخوام از اون کوچه گذر کنم و هیچ ترسی رو احساس نکنم. برای انجام اینکار، باید مثل الان ادامه بدم. من مطمئنم بچه هامون کنترل این دنیا رو به دست میگیرن - این هدیه‌ی ما به اونا میشه - اما نه در طول زندگی من. من به بشریت احتیاج دارم. من به زامبی ها احتیاج دارم. من به سربازها و نژادپرست ها احتیاج دارم. در برخورد آشفته

www.the-city.ir

بهش میگم: " پس میخوام باهات یه قراری بذارم." قبل از اینکه این گفتگو رو شروع کنم اینو در نظر گرفته بودم. "اگه به دکتر اویستین کمک کنی که زامبی‌ها رو نابود کنه، من شریک زندگیت میشم."

میگه: " اما من بهشون نیاز دارم."

" نه نداری. زامبی ها چیزی هستن که باعث شدن این دنیا شیطانی بشه. اگه تو اونا رو از این دنیا بیرون بکشی، دیگه هیچ چیزی وجود نداره که ازش بترسی."

سرش رو تکون میده. " زنده‌ها از نامیراها شرور ترن. ما نمیتونیم دنیا رو با حذف کردن زامبی ها ازش بهبود ببخشیم. ما به راحتی در مقابل جاستین بازینی و افرادی مثل اون دارای قدرت هستیم، و من اون موقع دیگه نباید از چیزی بترسم. قراری گذاشته نمیشه."

لعنتش می‌کنم، هرچند می‌دونستم که کار آسونی نیست.

آقای داولینگ زمزمه میکنه: " هرچند..." و گوش های من (در مقابل حرفاش) تیز میشن.

وقتی می‌بینم داره طفره میره تشویقش میکنم. " ادامه بده."

با صدای بلندی متفکرانه میگه: " من از تو تقاضاهای زیادی کردم بدون اینکه متقابلاً چیزی به تو بدم. فکر می‌کردم باید تفکرت رو به طرز تفکر خودم تغییر بدم. من رابطه مون رو به عنوان جنگی میدیدم که باید در اون خواسته‌ی تو رو به سمت خواسته‌ی خودم متمایل میکردم و کامل به تو پیروز میشدم. اما اگه با فکر قرار موافقی . . . برای توافق. . . "

سرتکون میدم: " شاید باشم. بستگی به چیزی که پیشنهاد میدی داره."

آقای داولینگ میگه: " من زامبی ها رو از بین نمی‌برم. اونا بخشی اساسی از ترکیب پر زرق و برق این دنیان. اما اگه تعدادی از پیروانم رو برای تو بکشم چی؟ میتونم با کینسلو شروع کنم، صدتا یا هرچند تای دیگه ای که تو بخوای رو هم به قتل برسونم. این چطوره؟"

www.the-city.ir

www.

به نظر میاد موقعی که بیلی بورک رو تو کاونتی هال فرستاد دنبال دکی فراموش کرده. تقریباً به یادش انداختم، اما احساس میکنم که به چیز بزرگی نزدیکم و نمی‌خوام به بن بست برسیم.

دوباره امتحان میکنم: " اگه از کشتن دست بکشی چی؟"

اعتراض میکنه: " اما قتل خیلی کیف داره."

غرغر می‌کنم: " میدونم اینطوره. اما درست نیست. من هیچوقت نمیتونم قلبم رو به کسی بدم که آزادانه مردمو سلاخی میکنه. تا اونجایی که من خبر دارم این کار، کار درستی نیست."

آقای داولینگ متفکرانه چونه‌اش رو نوازش میکنه. " از خاطراتت می‌بینم که اخیراً گفتگویی با کینسلو داشتی. پس از انتخاب من مبنی بر قاتلا خبر داری. الان زمانی برای قاتلاست، و من باور ندارم که مردم باید ذات اصلیشون رو پنهان کنن. اگه به کینسلو و کسایی مثل اون بگم که کشتن رو متوقف کنن ریاکارانه میشه."

آه میکشم: " پس دیگه پیش بردن این گفتگو بیشتر از این فایده ای نداره."

دودل میگه: " مطمئن نیستم. ممکنه جایی برای مرحله‌ای از مذاکرات وجود داشته باشه. من از کشتن لذت می‌برم، اما برای من یه جور تفریحه، نه یه دغدغه. باور دارم که اگه بخوام میتونم متوقفش کنم."

دلقک کمی بیشتر راجع به این موضوع فکر میکنه، بعد سر تکون میده. " اگه همسرم بشی، سعی میکنم کشتن رو بیخیال بشم. پیروانم رو وادار نمی‌کنم که از کشتن دست بکشن، اما به عنوان الگو خودم دست میکشم. وقتی ببینن که من دست نگه داشتم، شاید بعضیاشون هم اینکارو بکنن. اگه بفهمم که نمی‌تونم روی راه درست و مستقیمی راه برم، و احساس کنم که باید کسی رو بکشم، ازدواجمون پوچ و باطل اعلام میشه و من آزادت می‌کنم که راه خودت رو بری. چطوره؟"

www.the-city.ir

اونقدری که من می‌خواستم نیست، اما بیشتر از اون چیزیه که انتظارش رو داشتم. کمی بهش فکر میکنم، زوایای مختلف و انتخاب های خودم رو در نظر می‌گیرم.

می‌پرسم: " من به عنوان همسرت موظف به انجام چه کاری هایی هستم؟"

فوراً جواب میده: " دست راستم باش. منو حمایت کن. کمکم کن بچه هامون رو بزرگ کنم. به من شونه ای برای گریه کردن پیشکش کن."

پافشاری میکنم: " هیچ کار مضحکی لازم نیست انجام بدم؟"

نیشخند میزنه: " من خودم یه دلقکم. تمام کارای من مضحکه."

در حالی که تحت تأثیر حرفش قرار نگرفتم، چشمام رو می‌چرخونم. "خودت میدونی منظورم چیه."

دستش رو روی قلبش میذاره. " بدون اجازه‌ی تو هیچ کاری انجام نمیدم."

بازم بهش فکر میکنم. شاید دیوونگیش داره رو منم تأثیر میذاره، اما فکر خوبی به نظر میاد. به عنوان همسرش، من قادرم تأثیر مثبتی روش داشته باشم. اگه از کشتن دست بکشه، قدم بزرگی به سمت جلو میشه. شاید، با گذشت زمان، بتونم متقاعدش کنم که جهش یافته ها رو هم از کشت و کشتار متوقف کنه.

انتخاب هایی که دارم رو سبک و سنگین میکنم، دوست دارم بدونم دکتر اویستین اگه بود چه فکری می‌کرد. پیشگویی مردجغدی رو به یاد میارم که گفته بود آقای داولینگ در آخر بر من پیروز میشه. این باعث میشه که رد کردنش رو در نظر بگیرم، فقط به این خاطر. اما اگه فقط به خاطر سرلج آوردن مردجغدی این معامله رو به هم بزنم کار بچه‌گونه ای میشه.

بالاخره دستام رو به بالا پرت میکنم و مثل سگ پاچه می‌گیرم. "خیلی خب. با این شرایط موافقم."

www.the-city.ir

فریاد میزنه: " بکی!" بلندم میکنه و می‌چرخونتم. " تو منو تبدیل به خوشبخت ترین مرد روی کره ی زمین کردی."

ذهنامون شروع به قطع ارتباط میکنن و به بدنامون برمی‌گردن. دلقک منو از رو زمین بلند کرده و اینجا هم داره باهام میرقصه، خنده ی خوشحالش در گوشه گوشه‌ی مغزم انعکاس پیدا میکنه.

کینسلو به خمره‌ی خون لم داده، انگشتاش رو داخل مایع کرده و داره موج هاش رو نگاه میکنه، و نگاهی رؤیایی روی صورتشه.

آقای داولینگ به خدمتکارش می‌پره و یه کپی از من در دستوراتش از طریق تله‌پاتی بهش نشون میده. " کینسلو! انقدر وقت تلف نکن. ما به لباس احتیاج داریم. کفش. یه لباس تازه برای من. باید اینو به بچه ها بگیم و آمادشون کنیم. دعوت نامه های عروسی باید نوشته و پخش بشن. چیزای زیادی برای فکر کردن و کار زیادی انجام دادن داریم. همه‌ی اینا کافی بود اگه دیوونه نبودم، منو دیوونه کنه."

کینسلو اخم میکنه، مطمئن نیست که چه اتفاقی افتاده. "ارباب؟"

صورت آقای داولینگ از خوشحالی برق میزنه، چشماش بیشتر از حد معمول تو حدقه می‌چرخن، جوری از این پا به اون پا می‌پره که انگار رو ذغال داغه. دست و پا شکسته میگه: "اون! اون! اون!" بعد برای یه لحظه خودشو کنترل می‌کنه، یکی از انگشتای استخونیش رو به من میزنه و پیروزمندانه فریاد میزنه: " اینم از عروس خانوم! "

www.the-city.ir

هفده

آقای داولینگ جوری خودشو برای روز بزرگمون آماده میکنه که انگار قراره عروسیمون سلطنتی باشه. مثل یه لکه‌ی محو به سرعت داخل غارها به اینور و اونور میره، در چپ، راست و وسط اتاق‌ها دستور میده، و جهش یافته هاش رو وادار میکنه فعال باشن. همه چیز باید تغییر دکوراسیون پیدا کنه. . . به چراغ های بیشتری احتیاج داریم. . . دیوارها نیازمند به لایه ی جدیدی از مدفوع و خونن. . . باید مثل جشن به نظر بیاد.

چندتا تیم رو میفرسته سراغ نقاشی و مجسمه. همونطور که من راجع به ذهنیات اون می‌فهمیدم، اونم داشته ذهنیات من رو می‌فهمیده، و فهمیده که من چطور این اواخر به هنر علاقه مند شدم. مجبورشون کرده چیزایی رو بردارن که فکر میکنه من دوست دارم، مشتاقه تا تحت تاثیر قرارم بده. با دستایی پر از بهترین کارهایی که تا به حال در لندن ارائه شده برمی‌گردن، بیشترياشون از موزه ی ملی، و شروع به گذاشتنشون در جاهای خودشون می‌کنن.

به همه دستور داده شده تا به بهترین شکل ممکن به نظر برسن. وقتی جهش یافته‌ها کار غارت کردن موزه ها رو تموم میکنن، به فروشگاه‌های بزرگ هجوم می‌برن و با توده ای از لباس ها و کت شلوار های جدید، کفشایی بیشتر از اونچه هر زنی بتونه تصورش رو بکنه، روسری و دستمال گردن و خدا میدونه چه چیزای دیگه‌ای برمی‌گردن.

بچه ها نمی‌تونن بفهمن چرا همه اینقدر هیجان زدن. اونا نمی‌دونن عروسی چیه. تا اونجایی که اونا متوجه شدن، ما مامانی و بابایی شون هستیم، و همش همینه. جشن هیچ معنیای براشون نداره. با اینحال، خوشحالی آقای داولینگ رو احساس میکنن و بهش پاسخ میدن، هروقت یکی از ما رو می‌بینن از سر وظیفه شروع به جیغ کشیدن از خوشحالی میکنن.

www.the-city.ir

بیشتر جهش یافته ها وقتی از جلوشون رد میشم مشکوکانه نگام می‌کنن. میتونم بگم که دارن با خودشون چه فکری میکنن؛ اون واقعاً نمیخواد باهاش ازدواج کنه، اون یه آدم رذله، ما نمی‌تونیم بهش اعتماد کنیم. چیزی که جای تعجب داره اینه که، دارن اشتباه میکنن. من از این موضوع به وجد نیومدم، اما خوشحال تر از اونیم که فکرشو می‌کردم. و از اونجایی که نمی‌تونم نقشه ای بر علیه جسوری وحشتناکم در آینده پیش بینی کنم، برای الان خوشحالم که قول داده روش های قاتلانه‌اش رو عوض میکنه. به نظرم اینم نوعی پیشرفته، و در حال حاضر به این خاطر خوشحالم.

از خانم رید میخوام که کمکم کنه تا یه لباسو انتخاب کنم، اما میگه که آقای داولینگ قبلاً یکی رو برام انتخاب کرده. از این کارش دلخور میشم.

اعتراض می‌کنم: " داماد نباید تا قبل از روز عروسی لباس عروس رو ببینه. درست نیست. حتما یه لباس زشت، قرمز و پر زرق و برق، که توسط دل و روده تزئین شده انتخاب میکنه."

خانم رید باهام موافقت میکنه: " احتمالا. اما خیلی راجع به اینکه این روز درست همونجوری که اون میخواد پیش بره سرسختی از خودش نشون میده. اون چندین ساله که برای این روز برنامه ریزی میکنه، حتی از اون زمانی که تو بچه بودی."

به خودم می‌لرزم. " فکر نمیکنی این یه ذره... (ادای عق زدن درمیارم)."

لبخند می‌زنه. " آقای داولینگ هیچ چیز نامناسبی در ذهن نداره. اون جذب شخصیتت شده، نه بدنت." نگاه منتقدانه ای بهم می‌اندازه. " که درست مثل صحبت ذاتی و کم خردانته."

با اوقات تلخی میگم: " آره، خب، خودتم همچین مالی نیستی." و ما یکی از اون خنده‌های واقعی‌ای رو با هم سهیم می‌شیم که خیلی کم تو رابطمون پیش میاد.

کینسلو مسئول برگزاری جشنه. استرس داره، و اونقدری سر سوگندها خرده گیری میکنه که انگار زندگیش به این موضوع بستگی داره. که شاید باشه.

می‌پرسه: " این چطوره؟" پیش‌نویس بی سر و تهش رو تحویلم میده.

www.the-city.ir

سریع میخونمش و ناله‌ی تحقیر آمیزی میکنم. "خیلی ادبیه. ساده اش کن."

کینسلو به خودش می‌لرزه. "مطمئنی این همون چیزیه که میخواد؟"

" مطمئن نیستم. اما این چیزیه که من میخوام."

جهش‌یافته ناله می‌کنه: " ای کاش هی‌چوقت منو داوطلب انجام این کار نمی‌کرد. یا حداقل دستورات واضح تری بهم میداد. تمام چیزی که گفت این بود که سوگندها رو بنویسم و کاری کنم خوب به نظر برسن. به هر چیز دیگه‌ای توجه زیادی داره، پس چرا اینو جوری که انگار چیز مهمی نیست از سر خودش باز کرد، و انداختش گردن من؟"

www.the-city.ir

به کینسلو میگم: " فکر نمی‌کنم خودش بدونه چه چیزی میخواد بگه. از چیزی که داخل ذهنش دیدم، اون داره برای ازدواج با من میمیره چون فکر میکنه عاشق منه، اما روحشم خبر نداره که عشق واقعاً چیه، یا چطور باید احساساتش رو بروز بده. از جهاتی مثل یه بچه می‌مونه."

کینسلو غرغر میکنه: " آره. اما بچه ای که اگه اشتباه کنم میتونه کلّه‌ام رو سوراخ کنه یا به نیزه بکشه."

و در حالی که تلوتلو می‌خوره میره تا روی پیش نویس دیگه ای کار کنه.

آقای داولینگ تاریخی رو مشخص نکرده. فقط گفته وقتی همه چیز آماده بشه ازدواج می‌کنیم. به هر جهش یافته و بچه‌ای یه دعوت نامه داده، بهشون دستور داده تا برای لحظه ای که همه منتظرشن آماده باشن. دونه به دونه‌ی دعوت‌نامه‌ها رو امضا کرده، هرچند شیوه‌ی امضاء هر کارت با کارت دیگه فرق داره؛ اگه اینو نمی‌دونستی، فکر می‌کردی که توسط صدها نفر دیگه یه همه یه اسم رو نوشتن امضا شده.

حالا که کارا رو غلتک افتاده دست پاچه شدم. موقعی که داشتیم سر قرارمون بحث می‌کردیم به نظر ایدهی خوبی می‌اومد، راهی که بتونم به نفع خودم این وضعیت تأسف بار رو تغییر بدم. اما هرچی زمان بیشتر میگذره، بیشتر احساس میکنم که دارم اشتباه بزرگی می‌کنم. دارم تو دستای دلقک بازی میکنم، هرچیزی که اون میخواد رو انجام میدم. شاید این اولین قدم به سمت پرتگاهی لغزنده باشه، به جای اینکه من آقای داولینگ رو برای بهتر شدن عوض کنم، اون منو برای بدتر شدن عوض میکنه.

انعکاس تصویرم در آینه رو بررسی میکنم، به دنبال نشانه ای از شرارت در چشمام میگردم، با همون چهره‌ی پوچ همیشگی مواجه میشم. از اولین باری که هوشیار شدم شکسته تر شدم. این میتونه شروع یه پایان باشه؟ چند ماه بعد، توسط جادوی آقای داولینگ محسور میشم؟ باهاش تو خیابونا قدم بزنم، مردم رو تیکه پاره کنم و حمله علیه دکتر اویستین رو رهبری کنم؟ میتونم از تبدیل شدن به چیزی که بیشتر از همه ازش نفرت دارم جلوگیری کنم؟

www.the-city.ir

به خودم میگم: " تو دیوونه ای. از این وضعیت هیچ چیز خوبی بیرون نمیاد. تو سعی داره دیوونه‌ای رو کنترل کنی که خودش هم آزادانه اعتراف کرده که کنترلی بر خودش نداره. همین الان خودتو بکش، دختر. وقتی هنوز میتونی خودت رو بکش، وقتی هنوز قسمتی از انسانیت درونت باقی مونده."

اما نمی‌تونم. چون اگه آقای داولینگ تا آخر سر معامله‌اش باقی بمونه، و اگه من بتونم نرمش کنم، میتونه کلاً یه بخش جدید در جنگ نامیراها به وجود بیاره. دکتر اویستین میگه که دلقک مأمور شیطانه، اما شاید بتونم اونو تبدیل به یه فرشته کنم.

وقتی قیافه‌ی دکی رو در حالی که دارم رقص کنان وارد کاونتی هال میشم، آقای داولینگ مثل گوسفند داره دنبالم میکنه تا شیشه ی شلسینگر-۱۰ اش رو تحویلش بده، دکتر مبهوت رو ترک میکنیم تا آزاد باشه در لوله ی کلمنت- ۱۳ اش رو باز کنه، تمام زامبی‌های موجود رو در ظرف یک یا دو هفته از بین ببره، تصور میکنم خندم می‌گیره. البته، ما سه تا هم ممکنه بمیریم، اما خود من و دکی خوشحال میشیم که به خاطر خوبی دیگران خودمون رو قربانی کنیم. سوال اینه که، میتونم آقای داولینگ رو راضی کنم که همین کارو انجام بده؟

وقتی دارم با این معمای غیرقابل‌حل و همینطور با اینکه این بهترین یا بدترین ایده‌ایه که تاحالا به ذهنم رسیده سروکله میزنم، آقای داولینگ از پشت سرم وارد میشه. چندتا جعبه‌ی بزرگ به همراه داره.

با صدای عاشقانه ای تو سرم میگه: " عزیزم، چه موجود الهی کوچیکی."

خرناس میکشم: " این حرفارو نگه دار برای دوست دختر بعدیت. این حرفا پیش من خریدار نداره. خودم میدونم چه شکلی‌ام. من به زشتی باسن خوک می‌مونم."

پافشاری میکنه: " تو یه الماسی. و منم صیقلت میدم تا بهترین درخششت رو به نمایش بذارم."

جعبه ها رو میذاره زمین و بزرگترینش رو باز میکنه، یه لباس سفید رو بیرون میکشه.

www.the-city.ir

در حالی که انتظار یه چیز زشت و زننده رو دارم، می‌پرسم:" این لباس عروس منه؟"

به سادگی میگه: " بله." بعد پهنش میکنه. قدمی به عقب برمیداره و ضربه ای به گوشت گونه هاش میزنه، مشتاقانه بررسیم میکنه، و منتظر نظرم می‌مونه.

لباس خیلی از اون چیزی که انتظارش رو داشتم بهتره. ساده‌اس اما درجه یکه. بیش از حد آراسته نیست. دقیقا از همون لباسایی که اگه انتخاب با خودم بود برمی‌داشتم. یه تور هم داره، که به میخ هایی که تو جمجمه ام کوبیده شده متصل میشه، و از تاج همیشه بر سرم آویزون میشه.

بهش میگم: " این لعنتی خیلی خوبه." برش می‌گردونم تا پشتش رو هم بررسی کنم.

با احساسات مبالغه‌آمیزی میگه: " همین که دیدمش یاد تو افتادم."

می‌خندم. " تو پست فطرت بامزه ای هستی، اینطور نیست؟ خوش‌قلب ترین قاتلی که تاحالا راجع بهش شنیدم."

لبخند میزنه: " دیگه قاتل نیستم." درِ یه جعبه ی دیگه رو باز میکنه تا یه کلاه، کفش، یه لباس زیر آبی و یه نخ جوراب رو ازش دربیاره. " نخ جوراب رو از خانوم رید قرض کردم. و کفشا مال یه مغازه‌ی دست دوم فروشیه، برای همین کهنه‌ان. فکر میکنم تمام قسمت های اساسی رو بپوشونن."

اخم میکنم:" خانم رید نخ جوراب داره برا چی؟"

پوزخند میزنه: " جرئت نکردم ازش بپرسم."

یه دور به همه چیز نگاهی میندازم و سر تکون میدم. " کارت خوب بود، آلبرت."

میگه:" اینطور فکر می‌کردم، اما نمی‌تونستم مطمئن باشم. از همه چیز راضی ای؟"

www.the-city.ir

" آره، پوشیدن یه چیزی که مال خانوم ریده برام عجیبه، اما می‌تونم با نخ جوراب کنار بیام. فقط سعی نکن با دندونات درش بیاری. یادش باشه چی گفتیم؛ کار مضحک بی کار مضحک."

میخنده و دستش رو به جای قلبش به اشتباه رو شکمش میذاره. "بهت قول میدم. پس در اون صورت، فوراً لباست رو بپوش، بکی اسمیت."

می‌پرسم: " تا بتونی ببینی که قبل از اون روز بزرگ توش چه شکلی به نظر میام، تا اگه لازم بود تغییرش بدی؟"

میگه:" نه، باید الان بپوشیش چون تصمیم گرفتم که ما این بعدازظهر عروسی رو برگزار می‌کنیم."

وقتی همونطور که داره این کلمات رو میگه دور میشه، فریاد میزنم: "صبر کن! من به زمان بیشتری احتیاج دارم. نمی‌تونی همینجوری منو از جا بپرونی."

اما اهمیتی نمیده. اون تصمیمش رو گرفته و همینه که هست، هیچ جایی برای بحث نیست. چیز برنده‌ای غرولند میکنم، بعد نگاه دست پاچه‌ای به لباس میندازم، سرم رو تکون میدم و شروع به درآوردن لباسام میکنم.

www.the-city.ir

هجده

عروسی در بزرگترین تالار مجتمع برگزار میشه. جایی که جهش یافته ها معمولاً برای غذاخوردن جمع میشن. برخلاف زامبی‌ها، اونا به غذا هم درست مثل مغز احتیاج دارن.

میزها و صندلی ها تمیز شدن، در همون حال یخچال ها، فریزر ها، اجاق گازها، مایکرویوها و بقیه‌ی وسایل از اتاق برداشته شدن. از دیوارها نقاشی‌هایی از دالی، پیکاسو و ون گوگ آویزونه.

نقاشی‌هایی هم از دورر آویزونه، برای خوشحال نگه‌داشتن دوماد، در حالی که نقاشی محشر **حمام کنندگان در آنیرتِ** سورا، که از موقعی که به اینجور چیزا علاقه مند شدم نقاشی موردعلاقه منه، از دیوار بالای محراب ازدواج موقتی آویزون شده.

همراه نقاشی‌ها دست و پای انسان، چندین متر رودهی انسان که دور وسایل عجیب و غریبی پیچیده شدن، و دوازده تا عکس بدکشیده شده از من و آقای داولینگ، که همشون با خون تازه کشیده شدن. این عادتیه که وقتی زن و شوهر بشیم سعی میکنم از سرش بندازم.

جهش یافته ها در دو صف به سمت محراب ازدواج ایستادن، و فضای بینشون رو مثل راهرویی خالی گذاشتن. بچه ها جلوی اونان، دور سکویی که برای این پیوند میمون نصب شده ایستادن. همه در لباس هاشون معصوم به نظر میرسن؛ خب بچه ها همون لباس سفید مراسم غسل تعمید همیشگی شون رو پوشیدن، اما تک تک لباسا به تازگی شسته شده.

مرد جغدی جلوی ورودی اتاق ایستاده. از دیدنش شگفت زده شدم، اما بیشتر از اون از دیدن ساکاریس و ریج تعجب کردم.

بهشون دندون‌قرچه میرم: " شما آدم‌های کثیف اینجا چیکار می‌کنید؟"

www.the-city.ir

مرد جغدی میگه: " ما دعوت شدیم. تنها مهمونایی که از دنیای بیرونی اومدن. چطور می‌تونیم چنین افتخاری رو رد کنیم؟"

" نمی‌تونم اینو باور کنم." ریچ پوزخند میزنه، توی این لباس بررسیم میکنه، سرش رو با ناباوری تکون میده. یه شلوار جین تمیز و یه ژاکت چرمی کوچیک پوشیده، کمربند دوک مارتنسش میدرخشه، و دو تا استخونی که باید از سوراخاش آویزون باشه ازش بریده شده.

با اوقات تلخی میگم: " چیه؟ فکر کردی من نمی‌تونم از این لباسا بپوشم؟"

میخنده. "خب، حالا که بهش اشاره میکنی، نه. اما منظورم اینه که باور نمی‌کنم داری با کسی که بذر شیطان نامیده میشه ازدواج میکنی، دشمن دکتری که اینقدر دوستش داری، مردی که خودتو وقف نابود کردنش کرده بودی."

غرولند می‌کنم: " پیچیده اس. من متقاعدش کردم که از کشتن دست بکشه، اما برای مهر این پیمان باید باهاش ازدواج کنم."

مرد جغدی سرتکون میده. "آهان، برام جای تعجب داشت که چطوری به تو مغلوب شده."

بی‌حوصله می‌گم: "جرئت داری بهش بگو من بهت گفتم، و منم گلوت رو جر میدم."

"حتی خواب انجام این کارو هم نمی‌بینم." یه ابروشو به سمت کینسلو بالا می‌بره. "تو وظیفه‌ی ساقدوشیِ عروسُ رو به عهده داری؟"

جهش یافته ابروهاش رو در هم میکشه: " چنین چیزی نه. بهم گفته شده که بیارمش اینجا و مطمئن شم که وارد میشه."

مرد جغدی در حالی که لبخند غمگینی بهم عرضه میکنه، میگه: " چه بد که پدرت کمی بیشتر دووم نیاورد. می‌تونم تصور کنم که تو همیشه رؤیای اون که در راهرو تورو همراهی میکنه رو داشتی."

می‌پرسم:" قضیه‌ی توپ چیه؟" اما در جواب فقط بهم چشمک میزنه.

دلقک لباس جدیدی پوشیده. با لباسای روزمره‌اش فرقی نداره، به جز اینکه از روده ها و تکه های بدنی که معمولی به دست و پاهاش وصله خبری نیست. هیچ جمجمه‌ای هم روی کفشای بزرگ قرمزش هم نیست. تکه های موی جدیدی به سرش منگنه کرده، رنگ سیاه دوده‌ای بیشتری به اطراف چشماش مالیده و مجراهای V شکل روی گونه هاش هم صورتی تر از همیشه به نظر میرسن. و یه چشم هم به نوک دماغش زده، چیزی که خیلی وقته رو صورتش ندیده بودم.

می‌نالم: " واقعا از بین این همه روز، دقیقاً امروز به این چشم احتیاج داشتی؟"

می‌خنده. " چشم شانسمه. از کاری که با گونه هات کردی خوشم میاد."

"ممنون." به بریدگی های روی گونه هام سایه زدم، فهمیدم که بهتره به جای مخفی کردن زخمای بد شکلم کاری کنم که به چشم بیان. همینطور گوش های جنیم رو هم صیقل دادم و به استخون انگشتا و پنجه هام هم لاک مشکی زدم، قبل از اضافه کردن چندتا ستاره‌ی نقره‌ای به مخلوطم.

علاوه بر اون، در لحظه‌ی آخر، توی لباس در اطراف سینه‌ی چپم سوراخی ایجاد کردم، تا جای خالی قبلم که ازش بیرون کشیده شده رو به نمایش بذارم. برای من، درست مثل هریک از اعضای بدنم مثل چشمام یا دهنم مهمه. با پوشوندنش احساس راحتی نداشتم.

وقتی مرد جغدی به عقب قدم برمیداره تا بین بچه ها بایسته آقای داولینگ می‌پرسه: " شروع کنیم؟"

لبخند می‌زنم:" چرا که نه؟ " و در صندلی های شاهنشاهی جا می‌گیریم.

www.the-city.ir

نوزده

یک عدد کینسلوی گیج به جلو تلوتلو میخوره و بعد گلوشو صاف میکنه. داره می‌لرزه. به جهش یافته ها و بچه های جمع شده خیره میشه، بعد نگاهش رو به آقای داولینگ برمی‌گردونه. دلقک براش دست تکون میده که شروع کنه. نامزدم لبخند عریضی رو لباشه، اما از طرز تکون دادن دستش نوعی بی صبری رو احساس میکنم. کینسلو هم باید حسش کرده باشه، چون با عجله سخنرانیش رو شروع میکنه.

"خانمها، آقایان، بچه‌ها، به حضور شما در مهم ترین روز دنیا خوش‌آمد گفته میشه. ما خوشحالیم که شما تونستید بیاید و امیدواریم زمان خوبی رو پیش هم بگذرونیم. همونطور که میدونید ما اینجاییم تا. . . "

وسط حرفش می‌پرم: "کینسلو." با شگفت زدگی بهم نگاه میکنه. "آروم باش. هیچ کس قرار نیست بهت حمله کنه."

با لبخندی خجالتی میگه: " ممنون. "

با لذت رنج آوری اضافه میکنم: " مگر اینکه کارت رو بد انجام بدی."

رو به من اخم‌هاش رو در هم می‌کشه، اما کنایه‌ام باعث شده حالش بهتر بشه. دستپاچگی‌اش رو نادیده می‌گیره و با سرعتی حتی بیشتر از قبل ادامه میده.

" ما اینجاییم تا عروسی آقای داولینگ (دلقک می ایسته و به نشان بزرگی روی سینه اش که اسمش روشه اشاره میکنه) و بکی اسمیت رو جشن بگیریم. یا بی اسمیت، اون ترجیح میده اینطوری شناخته بشه."

زمزمه میکنم: " گل گفتی، کینسلو." و اونم خودبینانه سرتکون میده.

www.the-city.ir

" نه این مهمونی یه مهمونی مذهبیه، نه ما میتونیم از خدمات دولتی استفاده کنیم، چون ما خدمتکاران دولتی رو کشتیم." صدای تشویق بلند میشه، صدای قاه‌قاه های عمیق و تحسین. وقتی جمعیت ساکت میشن کینسلو اضافه میکنه: "برای همین من هدایت این مراسم رو به عهده دارم." مثل یه پسربچه داره نیشخند میزنه، از اینکه جوکش اینقدر خوب پیش رفته به هیجان اومده.

کینسلو محکم سرجاش می‌ایسته. داستان‌هایی راجع به من و آقای داولینگ میگه، اینکه من چطور مادر بچه هام - بچه ها شروع به جیغ کشیدن میکنن: " مامانی، مامانی. ما دوستت داریم. مامانی." - و اینکه دلقک چطور در اولین روزی که منو دید عاشقم شد، زمانی که جواهر درخشان ذهن فریبنده‌ی منو دید. (کلمات کینسلوئه، نه من.)

با پوشش دادن کوتاهی از ساله‌ای جدا از هم ما ادامه میده، اینکه من چطور به بلوغ رسیدم در حالی که آقای داولینگ سرگرم ساختن ارتش جهش یافته هاش بود. یه سری دیگه هم جک از خودش درمیاره، دست میذاره رو ذات سرکشانه‌ی من و دیوونگی آقای داولینگ. قیام زامبی‌ها و سقوط بشریت رو جوری شرح میده که انگار فکر اولیه یه رمان عاشقانه‌اس، طراحی شده تا دو عاشق فلک زده رو پیش هم بیاره. جهش یافتهها در تمام جاهای درست آه و اوه سرمیدن. کی فکرشو میکرد که دسته ای از قاتلان شرور میتونن مثل رگباری از احساسات باشن؟

کینسلو بالاخره به جاهای مهم میرسه و برمی‌گرده تا به آقای کینسلو و من اشاره کنه. میگه: "همونطور که بی میدونه، من زمان زیادی رو با درست کردن این سخنرانی گذروندم. من می‌دونم که این سوگندها چقدر برای شما مهمه."

آقای داولینگ خشمگینانه سر تکون میده، بعد انگشتاش رو تو سوراخای دماغش میکنه و هم زمان جفتش رو اون تو نگه میداره.

کینسلو جوری رفتار میکنه که انگار این کار طبیعیه. که خب، برای دلقک، همینطوره.

www.the-city.ir

" آلبرت داولینگ، آیا سوگند میخوری که بی اسمیت رو به عنوان عشقت قبول کنی و اونو نگه داری، ذهن و حکومتت رو باهاش سهیم شی، تا در کنار تو حکومت کنه و بر هر کسی که اینجاست به همراه تو فرمانروایی کنه؟"

آقای داولینگ عن‌دماغی که در آورده رو بالا میاره و به سمت سر کینسلو پرتش میکنه.

جهش یافته می‌ناله: " اینو به عنوان بله در نظر میگیرم." بعد به سمت من برمی‌گرده. "بی اسمیت، تو آلبرت داولینگ رو به عنوان شریک زندگیت قبول میکنی؟"

منتظر می‌مونم تا حرفش رو ادامه بده، اما همونجا متوقف میشه.

اخم میکنم. "همین؟"

میخنده. "خب، خودت گفتی ساده باشه. اگه میخوای میتونم بپرسم که تو برنامه داری از اون پیروی کنی و افتخار کنی و بدنت رو باهاش سهیم شی، اما فکر نمی‌کنم که تو قراره هیچ کدوم از این کارا رو انجام بدی."

با اوقات تلخی میگم: "درست فکر کردی." بعد نگاهی به دلقک آدمکش میندازم. این آخرین فرصتم برای پا پس کشیدنه. احتمالا اگه جلوی همه روشو زمین بندازم وحشی میشه و منو میکشه. و شاید این بهترین چیز باشه.

اما به جهنم، من چطور دختری میشم اگه برم و به عروسی خودم گند بزنم.

موقرانه اعلام میکنم: " بله."

کینسلو اعلام میکنه: "پس من از الان شما دلقک و زامبی رو، زن و شوهر اعلام میکنم." در این لحظه صدای بومی میاد و توپ بزرگ ترین توپ کاغذرنگی ای که تاحالا دیدم رو شلیک میکنه. به دیوار بالای سرمون میخوره و منفجر میشه، ورقه های سفید کوچولو به همه جا پخش میشه، مثل برف من و آقای داولینگ رو میپوشونه. وقتی دارم با شگفتی میخندم و همه رعدآسا شروع به دست زدن میکنن، کینسلو با خنده ای اضافه میکنه: " دوماد ، عروسُ ببوس یالا...!"

www.the-city.ir

شروع به جواب دادن می‌کنم: " قرار نبود که..." اما قبل از اینکه بتونم حرفم رو تموم کنم، آقای داولینگ به جلو می‌پره، تورم رو پاره میکنه، منو محکم میگیره و لب هاش رو روی لب هام میذاره. همونطور که دارم خشمگینانه مقاومت میکنم، احساس میکنم که با زبون بلند و سیاهش چیزی رو به داخل دهانم هل میده.

خودمو آزاد میکنم، تفش میکنم بیرون و متوجه حلزون گنده ای میشم که داره روی زمین جلوی پام میدرخشه.

فریاد میزنم: " خیلی حرومزاده‌ای." و محکم ترین سیلی‌ای که میتونم رو به آقای داولینگ میزنم.

"معذرت میخوام." داخل سرم میخنده، چیزی رو بهم نشون میده که نزدیک ترین چیز به لبخندی پوزش طلبانه‌اس. "نمی‌تونستم مقاومت کنم!"

خرناس میکشم: " دوباره اینکارو بکن و این تبدیل میشه به کوتاه ترین ازدواج تاریخ." اما از اونجایی که از مقصر دونستن این دیوونه به خاطر کاراش به هیچ جایی نمیرسم، خیلی بهم برنمی‌خوره، و لحظاتی بعد بازوش رو میگیرم و جفتمون از سکو پایین میریم تا در میان مهمونامون رژه بریم، تبریکاتشون رو قبول کنیم و زندگیمون رو به خوشبختی – خب، بهتره بگیم دیوونگی – یه زوج متأهل شروع کنیم.

www.the-city.ir

بیست

زمان زیادی رو به چرخیدن نمی‌گذرونیم. میتونم بگم آقای داولینگ حالا که مراسم به پایان رسیده حوصله‌اش سر رفته. میخواد راه بیافته بره. خودش رو مجبور میکنه برای مدتی قاطی جمع بشه، از اونجایی که قسمتی از اون میدونه که اگه فورا بذاره بره بی ادبی میشه، اما خرگوش بی صبریه.

بهش میگم: " فکر میکنم باید شب رو استراحت کنیم و زمانی رو تنها بگذرونیم." بهش بهانه‌ای برای زود ترک کردن اونجا میدم.

دلقک دستاش رو به هم می‌پیچونه و مشتاقانه سر تکون میده، بعد روی پنجه‌ی پاش می‌ایسته و مشتاقانه به طرف بقیه دست تکون میده.

مرد جغدی زمزمه میکنه: " ما هم دیگه رفع زحمت می‌کنیم." میاد جلو تا گونه‌ام رو ببوسه. " بهترینا در دنیا رو برات آرزو دارم، بکی."

خشن می‌گم: " همونطور که قبلاً هم گفتم، اسمم بی‌ـه."

لبخند میزنه. "میدونم. اما اگه الان دست از اذیت کردنت بردارم خیلی نا امید میشی نه؟"

در حالی که عقب میکشه، خنده‌ی صمیمانه ای به حرفش میکنم، بعد نگاهی شرورانه به ریج می‌اندازم تا حساب کار دستش بیاد. بهم انگشت نشون میده و بدون گفتن هیچ حرفی میره. به انتخاب مرد جغدی در دستیارش غبطه نمیخورم. به ریج به همون اندازه ای اعتماد دارم، که به یه گونی پر از مار زنگی عصبانی اعتماد دارم.

آقای داولینگ برای آخر بار دستش رو به سمت همه تکون میده، بعد منو به بیرون تالار می‌بره. همون طور که به جلو جست و خیر میکنه، و منو با خودش میکشه داره یه چیزی زمزمه میکنه ؛ مخلوطی از آهنگ های مختلف.

www.the-city.ir

در حالی که دارم جمجمه و لباسم رو از ورقه های سفید می‌تکونم، می‌پرسم:" داریم کجا میریم؟"

میخنده. " حجله‌ی عروس."

بهش چشم‌غره میرم: " بی خیال بابا. قوانین‌مون رو یادت رفته؟ امشب قرار نیست هیچ سرگرمی و بازیای باشه."

" البته که هست. یه عروسی که بدون تصویب مهر زفاف ، عروسی نیست. اما نگران نباش." وقتی آماده میشم رو سرش خراب شم اضافه میکنه: " این قراره به هم پیوستن ذهن هامون باشه، نه بدنامون."

مشکوکانه زمزمه می‌کنم: " آره، خب، در این صورت مشکلی نیست."

آقای داولینگ منو به تالار می‌بره که خیلی از بخش های شخصی خودش و غاری که توش مراسم رو اجرا کردیم دوره. انگار این یه تیکه مال حاشیه‌ی مجتمعه، حتی بیشتر از باغ وحش از مرکز مجتمع دوره.

اتاق کوچیکیه، کوچیک تر از بقیه اتاقایی که دیدم. دیوارهاش سفیدن و تخت چهارگوشی وسط اتاق قرار داره. با چشمای باریک شده به تخت نگاه میکنم، اما بعد متوجهی ترکه‌ی الکتریکی آقای داولینگ میشم و آروم میشم. به نظر میاد داره حقیقت رو میگه و این فقط قراره جلسه‌ی دیگه‌ای از شریک روحی شدن همدیگه باشه. باهاش مشکلی ندارم.

آقای داولینگ در حالی که داره ترکه رو روشن میکنه بازم به زمزمه کردن ادامه میده. تخت رو دور میزنم، و بقیه ی اتاق رو بررسی میکنم. خالیه، نه گُلی داره و نه هیچ چیز دیگه‌ای که نشون بده این اتاق برای عروس و داماد در نظر گرفته شده، اما دست کم هیچ تیکه ی بدن انسانی اینور و اونور نیست.

یهویی یادآوری میکنم: " هی، ما هیچ گلی تو عروسی نداشتیم."

میگه: " می‌خواستم برات گل بچینم، اما قول دادم که دیگه کشت و کشتاری در کار نباشه."

میخندم. " اون که دیگه به قلمروی گل‌وگیاه ربطی نداره."

میگه:" من هیچ تفاوتی بین انسانها، حیوانات و گیاهان نمی‌بینم. قسم قسمه. اگه استثنایی قائل شم، به سختی میتونم خودم رو محدود کنم. افتخار میکنم که قول سختی دادم. تنها امیدم اینه که کلاً کشتن رو بذارم کنار."

زیر لب میگم: "میدونی. شاید بعد از این همه این کار کنه. من راجع بهش شک داشتم - هنوزم دارم - اما شاید بتونیم به بارقه ای از امید دست پیدا کنیم."

در حالی که نگاهش رو روی من متوقف کرده، مشتاقانه میگه: " امیدوارم. تو طناب نجات منی، تنها چیزی که ممکنه بهم کمک کنه تا احساساتم رو دوباره به دست بیارم." آب دهنش رو قورت میده، بعد چندین بار دهنش رو باز و بسته میکنه. فکر میکنم داره ادا در میاره، تا موقعی که با ناله‌ای آروم منو شوکه میکنه و کاری رو انجام میده که هیچوقت فکر نمی‌کردم بشنوم.

با صدای بلند صحبت میکنه.

" تو امید منی."

کلمات با صدای گرفته ای که به سختی قابل شنیدنه بیان میشن. از این حرکتش تحت تأثیر قرار گرفتم، بیشتر از اونکه فکرش رو می‌کردم.

فریاد میزنم: " ای حرومزاده‌ی مارموز. اگه بتونم کمکت کنم، کمکت میکنم. نمیتونم بهت قول موفقیت بدم، اما سعی میکنم بهترین تلاشم رو انجام بدم."

دلقک دست راستش رو زیر زیربغل چپش میبره و صدای گوز در میاره. می‌خندم. منو مسخره نمی‌کنه. فقط نمیتونه به خودش کمکی بکنه. اما، با کمک من، شاید یه روزی بتونه. قبل از عروسی فکر میکردم که دارم بدترین کار ممکن رو انجام میدم، اما حالا یقین دارم که کار

www.the-city.ir

درستی رو با قبول کردن خواستگاریش انجام دادم. اگه بتونم آلبرت داولینگ رو نجات بدم، شاید بتونم کسی باشم که در نهایت کل دنیا رو نجات میده.

لبخند گرمی میزنم، روی تخت دراز میکشم و میذارم آقای داولینگ اسفنجی رو، روی صورتم بچلونه. به آرومی و با عشق انجامش میده، و برای اولین بار مایع اش آبه، نه خون. فکر کنم هر نوع مایعی میتونه به پیش بردن این موقعیت کمک کنه.

دلقک کنارم دراز میکشه. با خجالت به همدیگه خیره میشیم، و در این لحظه‌ی ساکت ما یه زوج نرمال در شب عروسیمون هستیم.

آقای داولینگ گونه‌ام رو نوازش میکنه. از حالت معمول آروم تره. میخوام که دوباره باهام صحبت کنه، اما سکوت رو نمی‌شکنه. فکر نمی‌کنم بتونه. با یه لبخند، ترکه رو بالا میاره و نگاه پرسشگری به من می‌اندازه، داره بهم قدرت انتخاب میده.

در حالی‌که دست استخونی و بدشکلش رو با دستم می‌پوشونم بهش میگم: " اشکالی نداره. میخوام که امشب باهات ترکیب شم."

با خوشحالی سرتکون میده، دستم رو می‌بوسه، بعد به آروم ترکه رو به پیشونی فشار میده. الکتریسیته درونم جریان پیدا میکنه. دنیا از دیوارها هم سفید تر میشه. با خوشحالی داخل پوچی هوشیاری به اشتراک گذاشته مون میفتم. کاملا خودش رو، رو به من باز میکنه. زیباست، لحظه‌ی خوشیه، یکی از بهترینایی که تا به حال باهاش برخورد داشتم.

بعدش با شعله ها برخورد می‌کنیم و همه چیز تبدیل به جهنم میشه.

www.the-city.ir

بیست و یک

به محض اینکه ذهنامون به هم می‌پیونده، مشخص میشه که بهم اجازه‌ی دسترسی به هسته‌ی روحش رو داده. مثل این می‌مونه که همه چیز رو چاک داده تا روحش رو به من نشون بده. فقط خاطراتش رو باهام سهیم نشده، بلکه احساساتش، رؤیاهاش و ترساش هم هست. یعنی بالأخره میتونم اون صحنه‌ی ترسناکی که یه مرد خوب رو تبدیل به یه دلقک روانی کرده ببینم؟

هجومی از تصاویر و تودهایی از احساسات وجود داره که هرکدومشون در یک لحظه دارن پخش میشن. اما تو این سونامی یه چهره کاملاً واضحه؛ چهره‌ی دکتر اویستین. آقای داولینگ بهم اجازه داده تا نگاهی به تمام خاطراتش از دکی بندازم. می‌خوام بدونم چه اتفاقی بینشون افتاده و چی باعث جدا شدنشون از هم شده.

به محض اینکه رو تصویر دکتر تمرکز می‌کنم، یه چیزی درونم به صدا درمیاد. احساس میکنم که مغزم به طور خودکار راهش رو به سمت مشخصی عوض میکنه. مثل موقعی می‌مونه که روی جدول واژگان تمرکز می‌کردم، اما این دفعه سعی ندارم که کلمه‌ای رو پیدا کنم؛ بدون اینکه بفهمم چطور، یه جورایی مغزم رو پیدا کردن شلسینگر-۱۰ تمرکز کرده.

قبلاً سعی کرده بودم که مغز آقای داولینگ رو به دنبال ردی از این ویروس زهرآلود کاوش کنم. اون همیشه به آسونی می‌تونست تلاش های ناشیانه و آماتورگونه‌ام رو منحرف کنه. اما این دفعه فرق داره. یهویی، بدون اینکه قصدش رو داشته باشم، به یه دژکوب تبدیل میشم. با سختی از بین توده‌های خاطرات و موانع ذهنیش عبور میکنم، همه چیز رو کنار میزنم، توسط نیرویی که نمیتونم درکش کنم به سمت جای اون شیشه‌ی کشف شده‌اش هدایت میشم.

حرکاتم آقای داولینگ رو شوکه میکنه. انتظار حمله‌ای متمرکز رو نداره. این بی اسمیتی نیست که اون از اتصال های قبلیمون می‌شناخت. این بی اسمیتی نیست که خود منم می‌شناختم.

www.the-city.ir

نمی‌تونم ذهنم رو کنترل کنم. داره کارایی رو انجام میده که نقشه‌ای براشون نداشتم، چیزایی که نمی‌دونستم میتونم انجام بدم.

همونطور که هردومون سرگردونیم، توسط این پیچیدگی رعدآسا گیج شدیم، روی محل نگه‌داری مایع کشنده متمرکز میشم. آقای داولینگ بدون حرف فریاد میزنه و احساس میکنم که داره با پیچ و تاب خودشو ازم دور میکنه، و سعی داره اتصال بینمون رو قطع کنه. فوراً می‌فهمم که توی دردسر افتادم. بهش خیانت کردم و الان برای اون بیشتر از هر کس دیگه ای تهدید به حساب میام. تنها دلیلی که دکتر اویستین نیومده سراغ دلقک اینه که جرأت نداره تا موقعی که اون ویروسی رو در دست داره که می‌تونه اگه آزادش کنه در عرض چند روز بشریت رو نابود کنه، پا پیش بزاره.

حالا من می‌دونم که شیشه کجا نگه داشته میشه. اینجاست، زیرزمین، تو اتاقی که قبل از اینکه بتونم این اطلاعات رو به دست بیارم فقط آقای داولینگ درباره‌اش می‌دونسته. به هیچ کدوم از نوچه‌هاش نگفته که اون کجاست. درباره‌ی چنین اطلاعات حساسی به هیچکدومشون اعتماد نداره، حتی کینسلو. اگه دکتر اویستین اینو می‌دونست، می‌تونست سالها قبل دلقک رو به قتل برسونه. اما همیشه این خطر وجود داشت که آقای داولینگ دستور داده باشه که اگه کشته شد ویروس آزاد بشه.

این خطر دیگه وجود خارجی نداره. پوشش آقای داولینگ از بین رفته. اگه بذاره از اینجا بیرون برم، میتونم شیشه‌ی دارو رو با خودم ببرم یا به دکی بگم که با تک تیرانداز دلقکو بزنه. هرچند راهی وجود نداره، آقای داولینگ نمی‌تونه بذاره من برم. نمیتونه بذاره من زنده بمونم. مجبوره منو بکشه. مشکلش برای اون اینجاست که ما هردومون روی تخت دراز کشیدیم، بدون سنگر و بی فایده.

www.tfc-city.ir

سعی میکنم خودمو از ناحیه‌ی ذهنیش بیرون بکشم و به بدنم برگردونم، اما انجام دادن چنین کاری غیرممکنه. معمولاً به سختی و در یک زمان نیرومون رو به دست میاریم، اما بعضی اوقات من زودتر از اون روی پام و بعضی اوقات برعکس.

همونطور که منتظرم این سفیدی از بین بره، روی آروم کردن خودم تمرکز میکنم. نباید وحشت کنم. اگه دلقک قبل از من نیروی بدنش رو به دست بیاره، کارمو تموم میکنه و تمام، منم نمی‌تونم هیچ کاری انجام بدم. اما اگه بتونیم در یک زمان هوشیاریمون رو به دست بیاریم، اون موقع اون کسی که آروم تره نسبت به دیگری برتری داره.

وارد افکار و خاطرات آرامش بخش میشم. سعی میکنم فکر نکنم که زندگیم لبه‌ی پرتگاهه. نگران از دست دادن فرصت برگردوندن شلسینگر-۱۰ به دکتر اویستین نیستم. مثل بطری‌ای هستم که توی یه طوفان روی دریا شناوره. اگه بتونم به ساحل برسم، همین کافیه. اگه توسط نیروی موج ها بشکنم، کارم تمومه.

هه! رازهای هستی که توسط دوشیزه بی اسمیت برملا میشه!

معمولاً زمانی که متصل به آقای داولینگم زمان سریع می‌گذره. چیزای زیادی برای دیدن هست، خاطرات زیادی برای مرور و عوض کردن جاشون با دیگری هست، جورین که دقیقه ها مثل ثانیه میگذرن. اما الان که در حال انجام فعل و انفعال با من نیست - حدس میزنم مشغول سعی برای مجبور کردن ذهنش برای برگشت به بدنشه - برای همین زمان کش میاد. انگار چندین ساعته که تو این پوچی معلقم.

می‌غرم: " زودباش، زودباش..." یه دست و یه ساعت رو تصور میکنم، به گذر ثانیه‌ها خیره میشم. اوه. خیلی. آرررووووووووومممممهههه.

بالاخره سفیدی شروع به محو شدن میکنه. فضای بالای تخت شروع به متمرکز شدن میکنه. همونطور که بی حس بهش خیره شدم، و در حال نفس کشیدن لب هام باز و بسته میشن، متوجه که انگشتانی دور گلوم گره شدن، میشم. آقای داولینگ در حال خفه کردنمه، به خاطر

www.the-city.ir

عجله‌اش در کشتن من فراموش کرده، که این کاری که داره انجام میده مثل گره کردن دستاش دور پنجه های پای بزرگم به قصد خفه کردن من از اونجاست. لعنتی، من دیگه حتی شش هم ندارم.

فلج میشم و دلقک به خفه کردنم ادامه میده. می‌خوام فکر کنه که بدنم هنوزم تحت کنترلم نیست. انگشتام مثل همه‌ی مواقعی که در حال برگشتن به بدنم هستم می‌سوزن و می‌لرزن. منتظرم تا ثابت بشن. تا بعدش ضربه ای به دلقک بزنم.

همونطور که دارم خودمو جمع و جور میکنم، آقای داولینگ عقب میکشه و چهره اش وارد محدوده‌ی دیدم میشه. داره دیوانه‌وار می‌خنده، اما میتونم ترس و هراس رو تو چهره‌اش ببینم. تازه متوجه بی‌فایدگی کاری که داشت انجام میداد شده. داخل سرم با صدای گرفته‌ای میگه: "خوب نبود!"

وقتی گلوم رو ول میکنه و دنبال چیزی میگرده تا باهاش به سرم ضربه بزنه خرناس میکشم: "کاملاً درسته."

نگاه آقای داولینگ سریع برمی‌گرده روم و چشماش گشاد میشه؛ فکر می‌کرد هنوزم تو سرزمین عجایب سیر می‌کنم.

دندوناش رو نشون میده و خودشو به جلو پرتاب میکنه. اما دیگه دیره. بی بزرگ برگشته!

همونطور که دلقک به سمتم میاد، یه دستم رو به سمتش تاب میدم. استخوانایی که خودش خیلی با دقت به سر انگشتام پیوند زد با جسارت گوشت گونه اش رو تیکه میکنه و باعث میشه در حالی که جیغ میکشه، عقب بکشه.

وقتی خراشش میدم، متوجه میشم که تا حالا هیچوقت دلقکو قبلا در حال جنگیدن ندیدم. قبلاً لازم نبود دستاش رو کثیف کنه، همیشه می‌تونست روی جهش یافته‌هاش و بچه‌ها حساب کنه،

www.the-city.ir

همونطور که حضور وهم آورش ترس رو ذره‌ذره به مردم تزریق می‌کرد. میدونم نابغه‌اس. میدونم ترسناکه. اما توی بوکس‌بازی مهارت داره؟

در کمال تعجبم، کاملاً فرزه. مثل آکروبات بازا حرکت میکنه، به سمت صورتم لگد پرت میکنه و پاش با یکی از گوشای تقلبیم برخورد میکنه، که باعث میشه تو جمجمه ام فرو بره. می‌سوزه، اما من دردهایی بدتر از اینو تحمل کردم. حتی اگه یکی از گوشامو هم از جاش بکنه، برام چیزی نیست. من توسط حرفه‌ای‌ها روم کار شده. الان دیگه خیلی بیشتر از اینا لازمه تا بهم آسیب برسونه و دردم بیاد.

در حالی که دندون قروچه میکنم، مشتم رو به سمت دماغ دلقک پرت میکنم، سعی میکنه جلوی مشتم رو بگیره، اما خیلی کنده. اگه تمام قدرتم رو روی این مشت میذاشتم، فکر کنم صدمه ی زیادی بهش وارد می‌کردم، اما دستم می‌لرزه، جوری که فقط یه ضربه ی زودگذر بهش وارد میکنه، با این حال بازم به توپ چشمی‌ای که به دماغش وصل کرده میخوره و دلقکو هل میده کنار.

روی زانوهام تلوتلو میخورم، محکم به آقای داولینگ می‌چسبم و باهاش روی تخت کشتی می‌گیرم. همون‌طور که تلاش می‌کنیم بر دیگری برتری داشته باشیم مثل دو تا خوک خرخر می‌کنیم. اگه کسی بیرون در حال گوش کردن بود، فکر می‌کرد ما داریم شب زفاف وحشیانه‌ای رو می‌گذرونیم.

دلقک دندوناش رو روی گونه‌ی راستم قفل میکنه. سرش رو به اینور و اونور تکون میده و قسمتی از گوشتم رو میدره. جیغ می‌کشم و به دنده هاش مشت میزنم. عصبی میشه و چشمم رو خراش میده. سعی میکنم با زانوم به وسط پاش ضربه بزنم، اما پام فقط به رونش میخوره. یکی از دستاش رو داخل سوراخی که قلبم باید توش باشه میکنه و کورمال کورمال به دنبال چیزی میگرده.

غرولند می‌کنم: " بگیر که اومد." و بهش کله میزنم.

انتظار اینو نداشت. ضربه فنی میشه. در حالی که چشماش می‌چرخه از روی من کنار می‌افته.

آرنجم رو بلند میکنم و می‌کوبونمش پشت گردنش. راه نفسش بسته میشه و در حالی که چشماش متورم شده میفته رو تخت. محض اطمینان چندبار دیگه هم به دنده‌هاش مشت میزنم. بعد از رو تخت بلند میشم، یه ذره تلوتلو میخورم، به یکی از پایه های تخت برای حفظ تعادلم چنگ میندازم و منتظر میشم تا سرگیجه‌ام رفع شه.

وقتی همه چیز برام واضح میشه و پاهام ثابت میشن، دلقک نفس بریده رو بررسی می‌کنم. به نظر رقت انگیز میاد. میدونه تو موقعیت دشواریه. سعی میکنه خودشو از من کنار بکشه. انگشتام رو تو هم جمع می‌کنم و آماده میشم دوباره بهش مشت بزنم.

بعد متوجه ی ترکه میشم و لبخند میزنم. آقای داولینگ در تمام جلسه هامون کنترل ترکه رو به دست داشت. هی‌چوقت نمی‌ذاشت من بهش شوک بدم. همیشه بحث خانوما مقدم ترن مطرح بود، حتی امشبی که نسبت به بقیه‌ی مواقع باهام مهربون‌تر بود.

همونطور که دلقک آسیب دیده سعی داره تا دوباره کنترل اوضاع رو به دست بگیره، ترکه رو روشن میکنم و با دقت – عاشقانه – به گیجگاهش فشارش میدم. تشنج میکنه و چشماش میچرخن. آب دهنش به بیرون پرت میشه. غش میکنه. دوباره بهش شوک میدم. و دوباره. آخرین بار، آخرین انفجار الکتریسیته، اینا دیگه به اندازه ای بود که میتونست یه فیلُ هم از پا دربیاره.

و تموم میشه. دیگه نمی‌تونه متقابلاً باهام بجنگه. هیچ اسلحه‌ای در اتاق نیست، ولی خب منم به هیچ اسلحه‌ای احتیاج ندارم. این افکار توی سرم می‌چرخن : می‌تونم ترکه رو بزنم پشت سرش، یا انگشتای استخونیم رو داخل جمجمه‌اش فرو کنم. تا تیکه ی آخر مغزش رو متلاشی کنم. برم شلسینگر-۱۰ رو بردارم. راه خروج رو پیدا کنم. ویروسُ بدم به دکتر اویستین.

دنیا نجات داده شد. جنگ تموم شد. پیروزی از آن منه.

www.the-city.ir

میخندم: " خیلی راحت بود."

و ، از اونجایی که شانس هیچوقت با من یار نیست، در اتاق محکم باز میشه. سرم می‌چرخه و متوجه بچه‌ها بیرون اتاق میشم، تا جایی که می‌تونم ببینم راهرو رو پر کردن. چشماشون قرمز شده. دهنشون بازه، و دندوناشون به درخشندگی نور درختای کریسمس میدرخشه.

در حالی که به دلقک خیره شدن، آروم میگن: " بابایی." بعد سراشون میچرخه و نگاهشون رو من ثابت میشه. " اون به بابایی آسیب زد."

قبل از اینکه بتونم چیزی برای دفاع از خودم بگم، به سرعت وارد حجله‌ی عروس میشن و همونطور که تو هواپیمای رؤیاهام به سرعت حرکت می‌کردن، مثل موجی سفید و تشنه به خون، حمله میکنن.

www.the-city.ir

بیست و دو

بچه ها به سمتم هجوم میارن و منو به سمت تخت هدایت می‌کنن. با ناخون‌ها و دندون‌های قوی و نوک تیزشون شروع به تیکه پاره کردنم می‌کنن، پارچه‌ی لباس عروسی قشنگم رو جر میدن، که سریعاً وقتی چندین جا از بدنم شروع به خون ریزی میکنه به رنگ قرمز در میاد. وقتی دوازده تاشون شروع به جویدن دست و پاهام میکنن جیغ می‌کشم. چندتاشون تاجی که روی سرمه رو پاره میکنن و شروع به کشیدن میخ‌هایی میکنن که دن‌دن تو سرم فرو کرده.

وقتی هیولاهای کوچیک پوست چهل تیکه‌ای که آقای داولینگ روی دنده های فلزیم بخیه زده رو میدرن، جیغ هام تشدید میشه، بعد شروع به شکستن دنده‌ها و گشتن کالبدم میکنن، و سیم ها و لوله هایی که به تازگی درونم به کار گذاشته شده بودن رو بیرون میکشن.

www.the-city.ir

احساس می‌کنم تو جهنمم. رؤیاهام هیچ‌وقت اینقدر دردناک نبودن. با چشمای گشادشده به حمله کننده هام خیره میشم و از خدا می‌خوام اگه وجود داره اینو زودتر تمومش کنه.

همونطور که بچه‌ها مثل کرم‌های بزرگ در حال لونه کندن درون منن، یکیشون روی صورتم خم میشه، بقیه ی بچه هایی که در حال کشیدن میخ های توی سرم هستن رو کنار میزنه و با صدای بم و بلندش میگه: " مامانی."

بقیه متوقف میشن و به مخالفشون خیره میشن. بچه دوباره درست سرجاش می‌ایسته و من می‌تونم درست صورتش رو ببینم.

ناله می‌کنم: " هولی‌مولی."

بچه‌ای که سوراخی تو سرشه دوباره ولی ای‌ندفعه محکم میگه: " مامانی."

بقیه به آقای داولینگ اشاره می‌کنن و یک‌صدا میگن: " بابایی. اون به بابایی آسیب زد. ما بابایی رو دوست داریم."

هولی مولی میگه: " بله، ولی ما مامانی رو هم دوست داریم. مامانی لذیذ. ما تا ابد مامانی رو دوست داریم."

بچه ها زمزمه میکنن: " تا ابد. مارو ترک نکن مامانی. ما دوستت داریم."

گیج شدن. نگاهشون بین من و دلقک در حال چرخشه، انگشتاشون مشت شده و دهنشون باز و بسته میشه.

ناله میکنم: " بذارید من برم. بابایی و من با هم یه بحثی داشتیم. مامان و باباها گاهی اوقات دعوا میکنن. این به این معنی نیست که شما باید از دوست داشتن ماها دست بردارید."

صِدام یه ذره خش داره. حتماً یکی از بچه ها تار های صوتیم رو گاز گرفته.

www.the-city.ir

بچه‌ها موقرانه بهم خیره میشن. چشماشون هنوز قرمزه، اما نه به قرمزی چند دقیقه قبل. یا شایدم این فقط زایده‌ی فکر خودمه؟

هولی‌مولی دوباره میگه: " مامانی." بچه به سمتم خم میشه و آروم گونه ام رو می‌بوسه. لب هاش از خون گندیده‌ام خیس میشه.

با ناله‌ی سختی، بازوهامُ دور هولی‌مولی می‌پیچم و صورتم رو در سینه‌ی بچه پنهون می‌کنم. در حالی که بدون اشک گریه می‌کنم، بدنم میلرزه و تکون میخوره. حداقل اگه بچه‌ها اعتراض هولی‌مولی رو نادیده بگیرن و کار منو تموم کنن بدون اینکه کسی دوستم داشته باشه نمی‌میرم. این دنیا سرد و خصومت آمیزه، و من بیشتر افرادی که بهم اهمیت میدادن رو از دست دادم، اما کاملاً تنها و منفور نمی‌میرم. تو یه زمانی مثل الان این برام آرامش کوچیکی به بار میاره، اما از اون جنس آرامش‌هایی که در چنین روز و دوره‌ی تأسف آوری خیلی خوش‌آینده.

بچه ها وقتی می‌بینن دارم ضجه میزنم عقب می‌کشن. زمزمه میکنن: " مامانی، گریه نکن مامانی." بعد همشون شروع به نوازش کردنم میکنن و صداهای آهسته ای از خودشون در میارن تا منو آروم کنن.

یه مدتی به ضجه زدن ادامه میدم، هولی‌مولی رو محکم می‌گیرم و توی پارچه‌ی لباس سفید و تمیزش گریه‌ی خشکی میکنم. در نهایت، از اونجایی که زمان همیشه بر علیه منه، خودمو عقب میکشم و لبخند ضعیفی به بچه‌ها میزنم.

بهشون میگم: " دوستتون دارم." و این واقعاً حقیقت داره.

جواب میدن: " ما هم دوستت داریم مامانی." صورتشون از خوشحالی می‌درخشه، رنگ چشماشون هم به همون رنگ سفید معمولی برمیگرده.

ادامه میدم: " میخوام اینجا بمونم و مراقب شما باشم."

با خوشحالی سرتکون میدن. " تا ابد مامانی."

www.the-city.ir

" اما مجبورم برم."

لبخندهاشون محو میشه. " مارو ترک نکن مامانی."

پافشاری می‌کنم: " مجبورم. یه کار خیلی مهمی هست که باید انجام بدم. اما سعی می‌کنم برگردم. قول میدم. شما می‌تونید ذهن منو بخونید. می‌دونید که دروغ نمیگم."

با خوشحالی میگن: " مامانی مارو دوست داره. ما هم با تو میایم مامانی."

سرم رو تکون میدم. " ای کاش می‌تونستید ولی بابایی از این خوشش نمیاد. وقتی بیدار شه از دست من عصبانیه. نمی‌خوام از دست شما هم عصبی باشه."

بچه ها اخم می‌کنن. منظره‌ی چین خوردن هم زمان و بامزه‌ی پیشونی هاشون باعث میشه بخندم. هولی‌مولی رو رها میکنم و به سمت لبه‌ی تخت میرم. بچه ها به کنار میرن تا برای من جا باز کنن.

بهشون میگم: " باید از بابایی مراقبت کنید. من بیشتر از اون چیزی که میخواستم بهش آسیب رسوندم. اینجا پیشش بمونید، منتظر بشید تا بلند شه، بعد ببریدش پیش کینسلو."

بچه ها میگن: " می‌تونیم الان ببریمش."

لبخند ضعیفی میزنم. "نه. اون به استراحت احتیاج داره. نمیخوام تا موقعی که بیدار میشه تکونش بدید."

قصدم واقعاً اینه که کمی برای خودم زمان بخرم. تو دنیایی ایده آل، کار دلقک رو تموم میکردم، اما نمی‌تونم تا زمانی که بچه‌ها اینجان بهش آسیبی برسونم، و اگه سعی داشته باشم بهشون کلک بزنم متوجه میشن. اگه بهشون بگم که مارو تو اتاق تنها بذارن، می‌فهمن که نقشه‌ام چیه و ممکنه این دوباره عصبانیشون کنه.

www.the-city.ir

از حمله‌ی دومشون جون سالم به در نمی‌برم. به سختی می‌تونم بعد از اون اولی خودم رو سرپا نگه دارم.

روی پاهام می‌ایستم، ناخوش تلوتلو میخورم و برای حفظ تعادل پایه‌ی تخت رو میگیرم. احساس میکنم دارم غش میکنم، مثل اون موقعی که آقای داولینگ با ترکه بهم شوک داد، اما اون لحظه گذشته. الان درد دارم، تکه هایی از بدنم روی زمین کشیده میشه، اما اینا الان چیزی نیست. من قبلاً هم درست به همین سختی تیکه پاره شدم.

به نظر میاد این دنیا از شکنجه دادن بی اسمیت بدبخت خیلی لذت می‌بره.

بچه ها دلواپس می‌پرسن: " مامانی؟"

با خس خس میگم: " حالم خوب میشه." هرچند خودمم خیلی به این حرفم مطمئن نیستم. بچه ها کار سریع ولی شکنجه آوری روم انجام دادن. گوشت بدنم در تمام قسمت ها تیکه تیکه شده، تقریباً میشه گفت کامل در اطراف شکمم دریده شده. بیشتر دنده هام شکسته. اندام‌های داخلی تازه تعمیر شده‌ام وضعشون خرابه. یکی از میخ‌ها از سرم در اومده، می‌تونم تکه هایی از مغزم رو ببینم که ازش چکه میکنه. شاید این‌دفعه روزگار خیلی بهم فشار آورده.

اگه برای شیشه ی شلسینگر-۱۰ نبود، احتمالاً دراز می‌کشیدم و می‌ذاشتم از بین برم. فکر میکنم قدرت این کارو دارم، با توجه به این وضعیت اسف باری که توش هستم. تنها چیزی که منو تو این وضعیت نگه میداره، یه ذره اراده‌ایه که برام باقی مونده. اگه تسلیم بشم، مطمئنم که از این مارپیچ فانی آزاد میشم، و این برام اطمینان خاطره.

اما من خیلی به تضمین پیروزی بر دلقک دیوونه و لشکر نامیراهاش نزدیکم. یه فشار دیگه، باعث آخرین موج بزرگ میشه. اگه شیشه رو پیدا کنم و بدمش به دکتر اویستین، نقشم رو تا آخرِ آخرش به خوبی بازی کردم، و می‌تونم با خوشحالی به جهان باقی برم.

به خودم میگم، به زودی، بی، به زودی. میتونی به اندازه‌ی کل جهان تو یک یا دو روز دیگه استراحت کنی. اما نه هنوز. الان وقت تو نیست.

آه میکشم: " آرزو دارم ای کاش بود."

میدونم. منم همینطور.

وقتی در حد خفه شدن می‌خندم بچه ها با حالتی عجیب بهم خیره میشن. می‌خندم و با دستم براشون بوسه ای میفرستم.

ازشون می‌پرسم: " منتظر من میمونید؟"

فوراً جواب میدن: " بله مامانی، ما. . . "

". . . دوستت داریم مامانی." از تقلید صدای ترسناکشون خنده‌ام میگیره. "بچه های خوب. از طرف من مراقب بابایی باشید. بهش بگید..." متوقف میشم، بعد زمزمه میکنم: "بهش بگید متأسفم."

همونطور که بچه ها سرتکون میدن، لنگان لنگان به سمت در میرم و به عقب نگاهی می‌اندازم تا شوهرم رو ببینم. واقعاً متأسفم. بعد از چیزایی که با هم درمیون گذاشتیم و تمام چیزایی که بهم قول داد، آرزو دارم ای کاش کار به اینجا نمیکشید. اگه زمان بیشتری داشتیم، شاید می‌تونستم متقاعدش کنم که ویروس رو با اختیار خودش بهم بده. لازم نبود اینطوری تموم شه، که من بر علیه اون بشم، بهش خیال کنم و تو روز عروسیمون ترکش کنم. اما از اونجایی که من از محل نگهداری شیشه باخبر شدم، این پایان تمام چیزایی بود که می‌تونستیم با هم داشته باشیم. عزا گرفتن برای فرصت های از دست رفته هیچ سودی نداره. تو این زندگی، فقط زمان حال اهمیت داره.

با ضعف برای بچه ها دست تکون میدم، بعد به سمت راهرو تلوتلو میخورم. درو پشت سرم می‌بندم، در شبکه‌ی تالار های زیرزمینی به دنبال شیشه‌ای که ضمانت پیروزی کامل زنده‌ها بر

www.the-city.ir

نیروی مردگان متحرکه می‌گردم، می‌دونم که باید سریع پیداش کنم و قبل از اینکه معشوق بی‌هوشم به هوش بیاد و منو دنبال کنه و بکشتم، از اینجا بزنم بیرون.

ادامه دارد . . .

منتظر جلد یازدهم این مجموعه ، در

www.the-city.ir

باشید